

ارث بابابزرگ



نام کتاب : ارث بابابزرگ

نویسنده : دل آرا دشت بهشت و nazila love کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

سازنده فایل : کانال رمانکده تلگرام

<https://telegram.me/Romankade>

ارث بابابزرگ

بسمه تعالی

یک.. دو.. سه

یه گام به عقب.... دو گام به جلو..

با پس گردنی که مامان بهم زد هندزفری رو از گوشم در آوردم:

-چیه مامان؟

مامان عصبی صداشو ول کرد:

-یک ساعته دارم صدات میکنم. پیر مرد با اون حالش اونقدر صدات کرد

خفه شد. اینقدر ورزش کردی نمردی؟

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم، خودش متوجه تعجبم شد و ادامه

داد:

-پاشو برو ببین آقاجون چیکارت داره!

نفسم رو فوت کردم:

-مادر من اون معلومه چیکار داره دیگه، دو قواره زمین داره نه دلش میاد

ببخششون نه این که کار بزنه، هر دقیقه از من نظر میخواد به حرفم هم

گوش نمی کنه.

در حالی که خودش هم خنده اش گرفته بود من رو محترمانه از تراس هول

داد توی اتاق وبعد هم انداخت بیرون. گوشیم رو از جیب سوشرتم در آوردم

ارث بابابزرگ

وآهنگ رو متوقف کردم، اگه گذاشتن ما یه حرکت جدید بسازیم! از پله ها بالا رفتم وپشت در اتاقش رسیدم، در اتاق باز بود و آقا جون روی تختش در حالی که به کوسن های لوله ایش لم داده بود پاهاش رو دراز کرده بود، سرفه ای کردم تا متوجهم بشه، به من نگاهی کرد وگفت:

- بیا تو.

به محض اینکه پامو داخل اتاق گذاشتم حرفهای همیشگیش شروع شد:

-من نمی دونم خدا کدوم گناهم رو به دل گرفت که تو شدی تنها نوه ام! لبه ی تخت نشستم وساکت موندم تا حرفش رو ادامه بده، آهی کشید وگفت:

-خدا دو تا پسر بهم داد، یکی از یکی بی عرضه تر، این از حامد که یه دختر کم عقل برام گذاشت اون از حمید که همون دختر کم عقل هم برام نداشت!

حرفشو قطع کردم وگفتم:

-شاید گذاشته باشه وشما خبر ندارین.

با عصاش زد پشتم وگفت:

-هر بار من این حرفو زدم تو باید این جمله رو بگی؟ اصلاً نخواستم دنبالشون بگردم، دلم نخواست، تو مشکلی داری؟

ومنتظر بهم نگاه کرد، لب پایینم رو به دندون گرفتم وگفتم:

ارث بابابزرگ

-نه آقا جون شما مختاری هر کاری دوست دارین بکنین.

در حالی که دوباره لم می داد گفت:

-بله که مختارم، من تو همه چیز مختارم.

می خواستم بگم اصن تو خود مختاری. اما سعی کردم حتی لبخند هم نزنم چون باعث می شدم عصبانی بشه. برای چند صدم ثانیه تو فکر رفت ودر حالی که هنوز به من نگاه نمی کرد گفت:

-من یه فکر جدیدی برای اموالم کردم.

تمام سعیم برای کنترل خنده ام منجر شد به جمع شدن اشک توی چشمام. آقا جون ترحم آمیز بهم نگاه کرد وگفت:

-من هنوز نرفتم دخترم، گریه نکن، قلب رئوف تو به احمدم رفته.

و آه جانسوزی کشید وادامه داد:

-اگه اون زنده بود...

بعد رو به من غرش کرد:

-اونوقت مجبور نبودم با توی چلغوز در مورد اموالم مشورت کنم.

بعد با صدای بلندتری ادامه داد:

-تو اصلا چیزی از ارث و حقوق می فهمی؟ این همه رشته تو دانشگاه ها هست تو باید بری ورزش بخونی؟

ارث بابابزرگ

با صدای آرومی گفتم:

-تربیت بدنی.

داد زد:

-حالا هر کوفتی. پاشو برو بیرون، دختره ی بی ادب ولج باز، فقط میخوای به من بگی بی سوادم آره؟ اون موقع که من درس می خوندم مادرت هم بدنیا نیومده بود، چه برسه به تو!

من همینطور ساکت سرم رو انداخته بودم پایین و آقا جون درست به روی ساعت یک ربع کامل هیکل من رو شست. بعد که آروم شد گفت:

-باید یه کاری برام انجام بدی.

کلافه گفتم:

-من نمیرم دنبال بچه های عمو حمید.

چند ثانیه بی هیچ حسی نگاهم کرد تا خودم متوجه بشم که منظورش این نبوده و من نباید وسط حرفش می پریدم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

-ببخشید آقا جون حرفتون رو بزنید.

به روم نیاورد و ادامه داد:

-میخوام همه ی ارثم رو در زمان زنده بودنم.... به نامت بزنم.

ارث بابابزرگ

سعی کردم لبخندم که از سر ذوق بود رو مخفی کنم ولی چندان موفق نبودم، ادامه داد: البته شرط داره.

لبخندم خشک شد و گفتم: نه آقا جون، ما عطای ارث شما رو به لقاش بخشیدیم، من نمیخوام، ممنون.

نوک عصاش رو به بازوم فرو کرد و گفت: تو خیلی غلط میکنی نخواستی، مگه دست خودته، حتی اگه کاری هم برات نکنم و چیزی بهت نرسه وظیفه اته که به حرفم گوش کنی و کاری که میگم انجام بدی، من به گردنت حق پدری دارم و تو باید به حرف پدرت گوش بدی، فهمیدی؟

با حرص عصاش رو از دستم دور کردم و در حالی که بازوم رو می مالیدم زیر لب گفتم: بله آقا جون.

گلوشو صاف کرد و گفت: معلوم نیست من کی سرم رو بذارم زمین! شاید همین یه ساعت بعد شاید هم چندسال دیگه.

سریع به من نگاه کرد تا ببینه عکس العمل چیه، من هم واسه خالی نبودن عریضه گفتم: ایشاله خدا سایتونو تا صد سال دیگه بالا سر ما نگه داره.

با لبخند خبیثی گفت: یعنی تو تا صد سال دیگه زنده ای!

من هم پررو شدم و گفتم: نه ولی انگار شما زنده ای!

لبخندش جمع شد و گفت: دختره ی بی فکر بی ظرفیت، حالا من یه چیزی گفتم!

ارث بابابزرگ

سرمو با شرمندگی تکون دادم و گفتم: ببخشید.

نگاهشو با غیظ از من گرفت و گفت: حمید(منظورش عمومه) آدم بی فکری بود، از طبقه ای زن گرفت که اصلاً به ما نمی خورد، درسته که مادر تو هم از طبقه ی ما نبود اما حداقل زن چشم و دل سیریه، اما زن حمید آدم طماعی بود، وقتی فهمید که حمید از ثروت من سهمی نمی بره اونو ترک کرد و حمید هم برگشت پیش من و...

سکوت کرد، می دونستم توی فکر اون روزهاست که البته من که نوزاد بودم و چیزی یادم نمیاد ولی مامان برام تعریف کرده بود که عمو حمید اونقدر که از بابت اتفاقیهایی که براش افتاده بود ناراحت بود یه شب توی خواب فشارش میزنه بالا و خفه اش میکنه.

آقا جون رشته ی افکارم رو پاره کرد و گفت: حمید هیچ وقت حرفی از اینکه بچه داشته باشه نزد یعنی ما نمی خواستیم بروش بیاریم اما بعد از مرگش که زنش اومد اینجا طلب ارث کرد، زمانی که میخواستم بندازمش از خونه بیرون گفت که واسه خودش نمی خواد و واسه بچه های حمید می خواد، من حرفه اش رو باور نکردم. اما حالا با خودم می گم اگه راست گفته باشه چی!

به من نگاه کرد، من ذهنم درگیر این بود که حالا معلوم نیست چند نفر دیگه از سفره ای که واسه من پهن شده قراره بخورن! وقتی نگاه آقا جون رو منتظر دیدم گفتم: یعنی برم دنبال بچه های عمو حمید؟

ارث بابابزرگ

سرش رو تگون داد وگفت: تقریباً چند سالی هست که سعیدی(وکیل آقاجون) رو فرستادم پی اشون، سعیدی میگفت بلافاصله بعد از جدایی از حمید ازدواج کرده و حالا سه تا پسر داره.

نا خواسته پوفی کردم وبا خودم گفتم: سه تا! اونم پسر!

آقاجون با اخم نگاهم کرد وگفت: تکلیف آخرین پسرش که معلومه. چون 12 سالشه ویعنی 8 سال بعد از مرگ حمید بدنیا اومده، ولی دو تا پسر دیگه اش معلوم نیست مال کدوم شوهرش هستند.

با صدای آرومی گفتم: من باید پسر عمو حمید رو پیدا کنم؟

آقا جون با حرص گفت: تو دو دقیقه خفه خون بگیری بهت میگم چی کار کنی!

ساکت شدم وبهش نگاه کردم. آقا جون گفت: امروز یا فردا برو دفتر سعیدی تا همه ی اموال رو به نامت بزنه وبعد خودش برات همه چیز رو توضیح می ده.

بعد با عصاش در رو نشون داد: حالا پاشو برو بیرون سرم درد گرفت میخوام بخوابم.

زیر لب چشمی گفتم واز اتاق بیرون رفتم، یه ضرب المثلی رو خوب بلدم واون اینه که سلام گرگ بی طمع نیست، حالا دور از جون آقا جون که گرگ باشه اما این ضرب المثل بدجور در موردش صدق میکنه، پیر مرد 70 ساله با اینکه چهار ستون بدنش از من هم سالم تره اما همه اش حرف از

ارث بابابزرگ

رفتن میزنه و تازه حاضر هم نیست دل از دنیا بکنه حالا هم که میخواد یه چیزی ازش به ما بماسه یه کار سنگین تر در برابرش میخواد.

در حالی که ذهنم درگیر بود رفتم به اتاقم. گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره ی محدثه رو گرفتم، کلی بوق خورد تا صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

- چیه؟

خنده ام گرفت:

- سلام خانوم مربی، ساعت خواب!

صداش کمی عصبی شد:

- کوفت؛ صبح جمعه هم دست از سر ما برنمی داری؟ چته؟
گفتم:

- غرض از مزاحمت می خواستم بگم من فردا نمیام.

یهو جیغ کشید:

- چی؟!؟

- مرگ، پرده گوشم پاره شد! میگم نمیام.

ارث بابابزرگ

- به جون خودم دیگه برنامه رو عقب نمیندازم، به خاطر تو یک ماهه هی امروز و فردا کردیم! بسه دیگه، فقط چسبیدی بینی کی اون پیر خرفت سرشو بزاره زمین..

رفتم میون کلامش:

- ببخشیدا! اون پیر خرفت بابابزرگمه و بعد از مرگ بابام داره خرج زندگی ما رو میدده. نمیام چون نتونستم مربی جایگزین پیدا کنم، نمی خوام باشگاه رو تعطیل کنم. به اندازه کافی تو این مدت از زیر کار در رفتیم.

محدثه با استیصال گفت:

- آخه!

گفتم:

- خودت که میدونی چقد با آقا مصفا چونه زدم تا شیفت مخالف باشگاهش رو بده به ما. شما برین، ایشاله سری بعد.

محدثه گفت:

- شاید عید نوروز هم یه برنامه سفر چند روزه بریزیم.

برای اینکه جو ماتم زده ی بینمون رو عوض کنم گفتم:

- اونو حتماً میام.

با خنده گفت:

ارث بابابزرگ

- سروش گفته بهت بگم اگه ایندفعه رو نیای دیگه حق نداری اسم سفر دسته جمعی رو بیاری.

اخم کردم و گفتم:

- سروش غلط کرده! بهش بگو هر وقت مینا سوار ماشین تو شد اون موقع حرف مفت بزن.

محدثه با کنایه گفت:

- جرات داری خودت بهش بگو.

با غرور گفتم:

- تو که میدونی من جلوی هیچکی کوتاه نمیام!

با قهقهه گفت:

- به جز اون پیر خرفت.

با خنده گفتم:

- کوفت. بای.

وبه تماس خاتمه دادم و روی تخت دراز کشیدم. خب مینا خانوم این دفعه رو هم پیچوندی، باز به خاطر کی؟ به خاطر اوامر آقا جون.

در حالی که زیپ سویشرتم رو باز می کردم ذهنم هم به سمت اموالی رفت که قراره به زودی به نامم بشه، لبخندی روی لبم نشست و گفتم: خدا کنه

ارث بابابزرگ

ارزشش رو داشته باشه. بینم اون موقع هم کسی به خاطر حرف گوش کنی از آقاجون مسخره ام می کنه یا نه!

ابروهام که حالا دمش رو کوتاه کرده بودم و به قول مامان گند زده بودم بهش رو بالا دادم و دنباله های خط چشمم رو میزون کردم، واسم فرقی نمی کرد که قراره کجا برم، چه عروسی چه جمع دوستانه و چه مجلس ختم و چه حالا که با آقای سعیدی قرار دارم، همیشه آرایشم تکمیل بود و درست یک ساعت وقتم رو می گرفت، گاهی اوقات تو خونه هم آرایش می کردم، نه اینکه ظاهر خودم بد باشه اما عادت کرده بودم، خب هر کاری نکنی قیافه ی آدم با آرایش قشنگ تره. پالتوی یشمی رو که بلندیش کمی بالا تر از زانوم بود رو تنم کردم و در آخر شال بافت دوتیکه ی سبز و لیمویی رو سرم انداختم و بعد از برداشتن سویچ ماشین و کیفم از اتاقم بیرون رفتم. البته ماشین خودم نه چون هفته پیش سر لج با سروش کورس گذاشتیم و کوبونده بودمش به جدول و حالا با ماشین مامان که خودش گواهی نامه نداشت این ور اون ور می رفتم. مامان تو راه پله بود با دیدنم با حرص گفت: حیف که سعیدی سنش زیاده و گرنه حتماً میگرفت.

با خنده لپش رو بوسیدم و گفتم:

- قربونت برم خودتو ناراحت نکن. منشیش که جوونه!

مامان با حرص جای رژ لبم که روی صورتش مونده بود رو پاک کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

- دختری پررو.

بی توجه به غرغرهاش از پله ها پایین رفتم و کفش هام رو از جاکفشی برداشتم، یه چیزی توی سیستمم زندگیم هست که هیچ وقت تغییر پیدا نکرده، چه کودکیم و چه حالا که یه فوق دیپلم تربیت بدنی بودم و اون اینه که تحت هیچ شرایطی خبری از کفش های پاشنه بلند نیست. همیشه کفشهام کتونی و دیگه اگه بخوام لباس دخترانه بپوشم کفش هام شاید کتونی نباشه اما باز هم اسپرته، حالا شاید مدل و رنگش فرق کنه اما...

BMW سفید مامان رو از حیاط خارج کردم و به سمت دفتر وکالت سعیدی رفتم. درسته که به حرفهای آقاجون اعتمادی نبود اما سعیدی رو قبول داشتم، خودم رو آماده کرده بودم که تا چند روز آینده یه پول قلبمه بره تو حسابم و سند کلی ملک و املاک به نامم بشه، در حالی که لبخند پت و پهنی روی لبم بود ماشین رو توی پارکینگ ساختمون پارک کردم و به طرف آسانسور رفتم، بعد از زدن دکمه طبقه سه گوشیم رو هم از جیب پالتوم درآوردم، محدث پیام داده بود، بازش کردم:

- هنوز هم تصمیمت قطعی؟ نمایای؟

قرار بود بعد از ظهر حرکت کنن. با اینکه مربی جایگزین پیدا کرده بودم اما از ترس اینکه تو این یه هفته یه وقت تصمیم آقاجون عوض بشه و ارثیه دود بشه گفته بودم نمی رم، حتی امروز که شنبه بود رو هم طفلک خود

ارث بابابزرگ

محدثه باشگاه مونده بود. از آسانسور بیرون اومدم و پشت دفتر سعیدی ایستادم، جواب محدث رو دادم:

– نه قربونت، خوش بگذره.

و گوشی رو سایلنت کردم و زنگ رو زدم. بعد از لحظاتی در باز شد و وارد شدم، منشی آقای سعیدی پسر جوونی بود که خیلی سر به زیر و مودب بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

– آقای سعیدی منتظرتون هستن.

تشکری کردم و پشت در اتاق سعیدی ایستادم و پس از ضربه زدن به در و شنیدن صدای سعیدی وارد اتاقش شدم. کمی از جاش بلند شد:

– سلام دخترم.

سلام کردم، به یکی از مبل ها اشاره کرد و در حالی که خودش هم از پشت میزش بیرون میومد گفت:

– حال مادرت چطوره؟

نشستم و گفتم:

– خوبه، سلام رسوند؛

روبروی من نشست و گفت:

– سلامت باشه.

ارث بابابزرگ

یه خورده صحبت‌های معمولی کردیم و بعد از اینکه منشیش برای جفتمون قهوه آورد خودش کم کم مسیر صحبت ها رو کشوند به سمت واگذاری اموال. از اونجایی که از روز قبل ذهنم درگیر بود و به هیچ نتیجه ای هم نرسیده بودم گفتم:

- آقای سعیدی من واقعاً نمی دونم باید چیکار کنم، آقا جون که درست و حسابی توضیح نداد!
لبخندی زد و گفت:

- هردو تا پسر شناسنامه هاشون به نام همسر جدید زنعموته.
تو جام فرو رفتم و درحالی که نفسی از سر آسودگی میکشیدم گفتم:
- پس جای حرفی باقی نمیمونه.
تک سرفه ای کرد و گفت:

- حتی اگه به نام عمو حمیدت هم بود جای حرفی نداشت.
یه ابرومو بالا دادم:

- چطور؟

به صورتم نگاه کرد و گفت:

- چون پدرتون و عموتون زودتر از پدرشون فوت کردن. پس قانوناً ارثی نمیبزن...اما.

ارث بابابزرگ

در حالی که کاملاً پنچر شده بودم گفتم:

– اما چی؟

– اما پدربزرگتون لطف کردن و میخوان ارث بدن، اگر تا قبل از وفات ایشون
سندها انتقال داده بشه که هیچ اما اگر ایشون فوت کنن چیزی به شما و
فرزند احتمالی عموتون تعلق نمیگیره مگر اینکه تو یه وصیت نامه ی
محضری قید بشه و اون هم فقط یک سوم اموال رو شامل میشه.

پوفی کردم و گفتم:

– من باید ابتدا وجود داشتن یا نداشتن پسر عمو حمید رو ثابت کنم بعد ارث
تقسیم بشه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– نه، می ترسم دیر بشه، اول سند ها به نام شما زده میشه بعد باقی ماجرا
که خودم هم همراه شما هستم.

در حالی که گیج شده بودم گفتم:

– ببخشید اون موقع سهم من و پسر عمو حمید دو- یک میشه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

– شما هردو یا هر سه تون فرزند پسران آقای رحیمی هستین و اموال نصف
میشه. نصف شما و نصف دیگه پسر یا پسر عموهاتون.

ارث بابابزرگ

سوالام تمومی نداشت، در حالی که سعی میکردم لبخند خبیثم رو مخفی کنم گفتم:

- اگر من بعد از انتقال سند بزنم زیرش چی؟

اون به وضوح لبخند خبیثی زد و گفت:

- دقیقاً نصف دیگه ی اموال مشروط به وجود نداشتن پسرعمو به شما می رسه.

ابروهام تو هم رفت و گفتم:

- حالا واضح توضیح بدین بینم چیکار باید بکنم.

فنجون خالیش رو روی میز گذاشت و گفت:

- این درسته.

بعد از جاش بلند شد و در حالی که می رفت که پشت میزش بشینه گفت:

- تاریخ طلاق حمید و همسرش مربوط میشه به مرداد ماه سال 62، و تاریخ تولد اولین پسر تقریباً یک ماه قبل یعنی تیر ماهه.

رفتم میون کلامش و گفتم:

- خب اینکه معلومه بچه ی عموئه.

پوزخندی زد و گفت:

- پس دلیل عوض کردن نام پدرش بعد از دو سال چیه؟

ارث بابابزرگ

سکوت کردم، ادامه داد:

- و تاریخ ازدواج مجدد نورا خانوم (زنعموم) تقریباً چهار ماه بعد از طلاق
یعنی..

گفتم: آذر.

با انگشت من رو نشون داد و به تایید حرفم گفت:

- بله. و تولد دومین فرزند 7 ماه بعد اتفاق میفته و از اونجایی که تایید شده
نوزاد نه ماهه و کامل بدنیا اومده..

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و در همون حال گفتم:

- یعنی پسردوم...

سرش رو تکون داد و گفت:

- یعنی حاملگی پسردوم زمانی اتفاق افتاده که نورا خانوم نه به عقد
عموتون بوده و نه میتونسته به عقد کسی دیگه در بیاد. و شناسنامه این
یکی هم به نام همسر دوم هست.

کارم سخت شد. گفتم:

- شما گفتین شناسنامه پسر اولیه بعد از دوسال به نام شوهر دوم تغییر پیدا
کرده و این یعنی آزمایشی، سندی، چیزی!

لبخندی زد و گفت:

ارث بابابزرگ

- شاید خود عموت رضایت داده! بهت برنخوره ولی از عمو حمیدت کارهای احمقانه برمی اومد.

گفتم:

- خب اگه شما مطمئنید که عمو اینکار رو کرده پس شکی نیست که پسر اولی...

باز هم لبخند حرص درآری زد و گفت:

- با توجه به بارداری توی زمان سه ماه وده روز زنعوت اینکه پسر اولی هم بچه ی عموت نباشه وجود داره.

از این که اینقدر باز داشتیم صحبت می کردیم ناراحت بودم، نه اینکه دختر سخت گیری باشم تو این مسائل، اما خیلی مهمه که طرف مقابلم کی باشه، البته آقای سعیدی مرد خیلی مودبی بود و این بیشتر من رو معذب می کرد. با انگشتر نگین مشکی توی دستم کمی بازی کردم و گفتم:

- یه آزمایش DNA همه چیز رو حل میکنه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- درسته، اما میخوای همین طوری بهشون بگی بیاین آزمایش بدین تا بهتون ارث بدیم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- آره، همین طوری، اونها هم میان، چون کیه که از این همه پول باد آورده بدش بیاد!

چونه اش رو خاروند:

- و اگه اونها پسرهای واقعی عموت نباشن!
با حرص گفتم:

- خب نباشن، چه بهتر!

سعیدی خندید، و با نگاه مهربونی بهم گفت:

- حرص نخور دخترم، منظورم اینه که اگه آدم های طماعی باشن و بعد از اینکه فهمیدن تو صاحب این همه ثروتی بخوان ...چه میدونم دزدی یا کلاه برداری و یا حتی از راه احساس و ضربه زدن به تو اون ثروت رو از چنگت در بیارن چی؟

تو فکر فرو رفتم، کنارم نشست و گفت:

- به نظرم اول بهتره که ما اونها رو بشناسیم. ببینیم چطور آدم هایی هستن.
بهش نگاه کردم:

- چطوری؟

سرش رو تکون داد و گفت:

ارث بابابزرگ

- باید مفصلاً به برنامه ای بریزیم، اما مهم تر از اون اینه که اول اموال به نامت بشه.

موهام رو که از کنار صورتم بیرون اومده بود رو زدم پشت گوشم و گفتم:
- حالا چقدر هست؟

از جاش بلند شد و رفت پشت میزش و پوشه ای رو باز کرد و گفت:

- خود آقای رحیمی همه ی پول های نقدِ توی همه ی حساب های بانکیشن رو تو یه حساب جمع کردن ، برای شما تو همون بانک حسابی باز می کنم و پول رو انتقال می دم.

ته دلم ذوق مرگ شدم، ادامه داد:

- که جمعاً میشه دور و بر شش میلیاردریال.
با تعجب گفتم:

- ریال؟ یعنی 600 میلیون؟ این کم نیست!

سعیدی لبخند زد و گفت:

- 600 میلیون کمه؟!!

لبخند گیجی زدم و گفتم:

- آخه به آقا جون می خورد...

دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد:

ارث بابابزرگ

- ایشون زیاد علاقه به جمع کردن پول نقد نداشتن. البته سپرده طلا هم دارن، که اون رو هم به نامتون انتقال میدم.

سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم، این شد یه چیزی، البته من همون ششصد میلیون هم دنیایی بود برام. سعیدی ادامه داد:

- در دو مجموعه سهام گذاری کردن که جمعاً ارزش نقدیشون به زمان حال میشه چیزی حدود یک میلیارد و دویست هزار تومان. ده هکتار زمین زراعی و چهار قواره زمین با متراژ 250 تا 300 متری در مناطق مسکونی شهر. و چهار واحد از یک آپارتمان مسکونی در بهترین نقطه ی شهر به اضافه ی خونه ای که توش زندگی می کنید. و یک دهنه مغازه توی خیابون.... که همه انتقال اسناد تا آخر همین هفته انجام میشه.

هر چند توقع بیشتری داشتم اما همینش هم... مدام موهام رو می زدم پشت گوشم، با این که کلاً پشت گوشم بود، می خواستم هیجانم رو مخفی نگه دارم، درسته نصفش مشروط بود اما حتی اگه پسرعموها واقعی هم بودن که ایشاله نیستن بازم خودش کلیه!!!

سعیدی تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

- که تا لحظه ای که پدر بزرگ در قید حیات باشن اجازه ی استفاده از هیچ کدوم رو ندارید.

همه ی قدرتم رو جمع کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- پس بهتره همه رو موقتاً به نام خودتون بزنید و بعد از مرگ آقاجون به نامم کنید.

یه ابروشو بالا داد:

- چرا؟

گفتم:

- دوست ندارم طمع اون اموال من رو بگیره و بخوام آرزوی مرگ پدربزرگم رو بکنم.

کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم، گفتم:

- میل خودته، اما اگه بعد از وفات ایشون اومدی و من زیر بارنرفتم حرفت به جای نمی رسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اون دیگه بستگی به وجدان شما داره.

و از اتاق خارج شدم و با حرص به مسیرم ادامه دادم، کلی عصبی بودم، مثل بچه ای که عروسک داره ولی همه اش تو ویتترین دکوری های خونه اس و اون حق بازی با اونها رو نداره، من میگم این آقاجون نمیداره چیزی به راحتی از گلوی ما پایین بره اونوقت تو بگو نه! نزدیک ماشین که رسیدم گوشیم رو از جیبم در آوردم و دیدم صفحه اش داره روشن خاموش میشه، شماره ی سروش بود جواب دادم: بله؟

ارث بابابزرگ

با حرص گفت:

- بله و کوفت! این مسخره بازی چیه؟ واسه چی نمیای؟

نفسم و فوت کردم:

- میام.

با تعجب گفت:

- چی؟

سوار ماشین شدم:

- میگم میام، دوست نداری نمیام!

فوراً گفت:

- نه.. چیزه... واقعاً میای؟

ماشین رو روشن کردم:

- آره میام.

لحنش دو دل شد:

- ما که برنامه رو به خاطر تو انداختیم چهار پنج روز عقب که! پس وایستا

دوباره هماهنگ کنم.

فوراً گفتم:

- نه نمی خواد، همون چند روز بعد بهتر هم هست.

ارث بابابزرگ

لحنش مشکوک شد:

– حالت خوبه مینا؟

با سردی گفتم:

– آره خوبم، فقط تاریخ دقیق رفتن رو بگین من هم آماده باشم.

با لحن شل و ولی گفتم:

– باشه عزیز.

خدا حافظی زیر لب گفتم و گوشی رو قطع کردم و ماشین رو به حرکت در آوردم؛ دلم هوای بابام رو کرده بود، از دوسال پیش که از دست داده بودمش کمبودش رو به وضوح حس میکردم، بغض کردم، اگه بابا بود مجبور نبودیم برای خرج کردن پیش آقاجون گردن کج کنیم تا بهمون پول بده یا نه، خدا رو شکر دستم تو جیب خودم بود و خورده خرجهام و بریز بپاشم با خودم بود.

از وقتی یادم میاد ما با آقاجون زندگی می کردیم، درسته بابام پادوی آقاجون بود ولی بالاخره سایه اش بالای سر مامانم بود. پخش ماشین رو روشن کردم و با سرعت کمی به سمت خونه راندم.

آقاجون با حرص عصاشو به زمین کوبید و گفت:

– مگه قرار نبود بری دنبال پسرعموهات!

ارث بابابزرگ

سعی کردم خونسرد باشم، لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

– آقاجون به این سفر احتیاج دارم، وقتی برگشتم به روی چشم، یه کاریش می‌کنم.

آقاجون اخمی کرد و رفت توی اتاقش، مامان معصومانه بهم نگاه کرد:

– اینقدر این پیرمرد رو اذیت نکن، می‌میره‌ها!

پوزخندی زدم و گفتم:

– خیالت راحت چیزیش نمی‌شه.

صورتتم رو جلو بردم و گونه‌اش رو بوسیدم:

– مواظب خودت و آقاجون باش.

مامان فقط نگاهم می‌کرد، گوشیم زنگ خورد، جواب دادم:

– بله؟

سروش با هیجان گفت:

– سلام فدات شم، جلو درم.

لبخندی به روی مامانم زدم و در جواب سروش گفتم:

– اومدم.

کوله‌ام رو برداشتم و به سمت جاکفشی رفتم، با طلعت هم خداحافظی کردم و از در خارج شدم، نزدیک‌های در حیات بودم که برگشتم و به تراس

ارث بابابزرگ

اتاق آقاجون نگاه کردم که حالا خودش هم اونجا ایستاده بود و بهم نگاه می کرد، درسته بد اخلاق بود ولی هیچ وقت نمی تونستم تصور کنم که نباشه، تو این دوسال خداییش برامون چیزی کم نداشت. تو این چند روز هم که راضی شده بودم و انتقال اسناد و حساب ها انجام شده بود.

حالا هم که همه اموالش رو به نامم زده بود! همین که به خاطر حضورش کسی حتی جرات چپ نگاه کردن به ما رو نداشت خودش کلی بود، به روش لبخندی از ته دل زدم و براش با دستم بوس فرستادم، حس کردم واسه چندصدم ثانیه لبخند محوی روی لب هاش نشست، سریع نگاهم و گرفتم تا اخم ضمیمه اش رو نبینم.

در رو باز کردم و به سروش که با لبخند ژکوندش به لندکروزش تکیه داده بود سلام کردم. سروش لبخندش عمیق تر شد و نزدیکم اومد:

- هنوز تو بهت اینم که تو می خوای با ما بیای!

لبخند زدم و گفتم:

- خودم هم همینطور.

کوله ام رو ازم گرفت و در ماشین رو برام باز کرد. تو دوران دانشجویی با محدث دوست بود اما نه قصد ازدواجی، وقتی محدث با پسرداییش نامزد کرد کمی رابطه اشون سرد شد و با به هم خوردن نامزدی محدث دوباره با هم صمیمی شدن، با این تفاوت که اینبار علناً با هم در مورد من صحبت

ارث بابابزرگ

میکردن و خودم می دونستم که سروش خیلی دوست داره باهاش دوست بشم.

البته خودش که می گفت بهم علاقه داره ولی من یه خورده بد بینم و به این راحتی ها چیزی رو قبول نمی کردم. سروش گوشیش رو برداشت و بعد از چند ثانیه در جواب مخاطبش گفت:

– گرفتمش الان می رسیم.

به روم لبخندی زد و گفت:

– حالا بگو چرا نمی خواستی اول بیای؟

جواب دادم:

– خب اون موقع مربی جایگزین پیدا نکرده بودم اما چند دقیقه قبل از تماس تو یکی رو یافتم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و پوزخندی زد:

– این جوابی بود که به محدثه دادی! من خواستم راستش رو بگی.

با پرویی گفتم:

– من راستش رو گفتم.

لبخندی زد:

– باشه دوست نداری نگو.

ارث بابابزرگ

اخم کردم و به بیرون خیره شدم، یهو گرمای دستش رو روی دستم حس کردم که فوراً دستش رو پس زدم و با خشونت گفتم:

- بین سروش بخوای مسخره بازی در بیاری همین الان بر می گردم خونه ها!

با خنده گفت:

- باشه بابا، نیگاش کن چه حرصی هم میخوره!

و باز خندید، سعی کردم تا موقعی که به جمع می رسیدم باهاش حرف نزدم آخه هیچ وقت بحث های ما دو نفر آخر و عاقبت خوبی نداشت.

به قول کاوه بچه پولدار جمع من و سروش بودیم، معمولاً هر وقت می خواستیم بریم گردش دخترها با ماشین من بودن و پسر ها با ماشین سروش، البته من هیچ وقت با اونها مسافرت نرفته بودم و بیشتر منظورم مسافت های نزدیک بود. ماشین من یه 206 سفید بود که دو سال پیش یعنی یک ماه قبل از رفتن بابا، وقتی گواهی نامه ام رو گرفتم بهم هدیه داد و من حاضر نبودم اون ماشین که حالا بارها و بارها به در و دیوار کوبونده بودمش رو با هیچ ماشین دیگه ای عوض کنم.

جلوی بستنی فروشی کاوه نگه داشت و هر دو پیاده شدیم، سریع کنارم قرار گرفت و گفت: چیزی میخوری برات بگیرم؟

کاوه هم قنادی داشت هم بستنی های سنتی که به هیچ وجه نمی شد ازشون گذشت حتی تو هوای سرد اسفند ماه، با پرویی گفتم:

ارث بابابزرگ

- نونی طلاب میخوام.

با لبخند عریضی گفت:

- به روی چشم.

و از پله ها دوید و بالا رفت، هنوز کامل در رو نبسته بود که محدث و کیمیا مثل گرگ تیر خورده بیرون اومدن و به سمتم دویدند و شروع کردیم به سر و کله ی هم کوبیدن.

کیمیا نامزد کاوه بود که همیشه تو جمعمون بود والبته از مشتری های ثابت باشگاه خودم.

محدث دستاش و به کمرش زد و گفت:

- فقط می خواستی برنامه هامون و به هم بریزی ومن رو ضایع کنی آره؟
با خنده گفتم:

- نه عزیزم این چه حرفیه تو خودت ضایع هستی!

باز بهم حمله کرد، بالاخره بعد از کلی شوخی و خنده کاوه و سروش هم بیرون اومدن و کاوه در حالی که کاپشنش رو تنش می کرد رو به من گفت:

- به به ستاره ی سهیل چه عجب ما شما رو دیدیم!

لبخندی زدم و بهش سلام کردم، سویچ ماشینش رو به محدث داد و گفت:

- فقط جون من ماشین رو دست این نده.

ارث بابابزرگ

و من رو اشاره کرد، محدث نامرد هم گفت:

- اون که صد البته مگر اینکه از جونم سیر شم.

و همه خندیدن، رو به کاوه با دلخوری گفتم:

- دستت درد نکنه!

کاوه هم با خنده سرش رو تکون داد و سوار ماشین سروش شد، کیمیا بازوم و گرفت و گفت:

- بی خیال کاوه دوستت داره که باهات شوخی میکنه.

ما سه تا هم سوار ماشین کاوه که حالا محدث پشت فرمون بود شدیم، رو به کیمیا که عقب نشسته بود گفتم:

- دیگه کیا هستن؟

محدث به جای اون جواب داد:

- به علت تغییر برنامه به خاطر جناب عالی فرزاد که نتونست برنامه اش رو تنظیم کنه و گفت نمیداد، رزیتا و بابک هم باباشون مریض حاله، ما هم زیاد اصرارشون نکردیم.

گفتم:

- پس تعداد همونه فقط من به جای فرزاد اومدم.

کیمیا با خنده گفت:

ارث بابابزرگ

-البته اگه دونفر دیگه هم همراهت می آوردی باز هم به اندازه ی فرزاد جا نمی گرفتی.

سه تایی خندیدیم. محدث صدای پخش ماشین رو زیاد کرد و صدای تتلو تو ماشین پیچید و سه تایی شروع کردیم به هم خونی:

اوه..که چه صبح نازی

تو پیشم پاشدی دوباره

هی... زندگی با تو

نمی دونی که چه مزه داره

نمی دونی با صدای نفسات

من داشتم چه حسی دیشب

گوشیم تو جیب پالتوم ویریه رفت.

وقتی که تو شبا پیشم می مونی

از قصد با صدای بلند جیغ زدم که صدای اون دوتا به گوش نرسه:

-همه لحظه هام چه س*ک*سی میشن..

با دیدن اسم سعیدی که با عنوان آقای وکیل سیوش کرده بودم آب دهنم

پرید تو گلوم و بدون توجه به عرعر کیمیا و محدث صدای آهنگ رو کم

کردم و به تماس جواب دادم:

ارث بابابزرگ

-سلام بفرمایید.

سعیدی:

-سلام دخترم، خوبی؟

ناخودآگاه در برابر این مرد مودب می شدم، جواب دادم:

-خوبم مرسی؛ چیکار می کنید با زحمت های من و پدربزرگم؟

سعیدی با صدای بلند خندید:

-مینا جان با من راحت باش تو هم مثل دخترم می مونی.

لبخندی روی لبم نشست:

-شما لطف دارید، اتفاقی افتاده تماس گرفتین؟

سعیدی:

-نه دخترم، می خواستم حالت رو بپرسم و بابت قرارمون واسه رفتن به اهواز یاد آوری کنم.

ساکت شدم، سعیدی ادامه داد:

-نمی خوام پدربزرگت فکر کنه حالا که اموال به نامت شده...

رفتم میون کلامش و گفتم:

-من که گفتم تا آقا جون زنده اس نمی خوام، شما و ایشون اصرار کردین!

با تایید حرفم گفتم:

ارث بابابزرگ

-می دونم دخترم، اما حالا که قراره نوه هاش رو پیدا کنیم بهتره که تا وقتی زنده اس این کار انجام بشه.

نفس عمیقی کشیدم و به صورت آه بیرون فرستادم و گفتم:

-هر جور شما صلاح بدونید، من تابع شمام.

با لحن دلگرم کننده ای گفت:

-ممنون مینا جان، مواظب خودت باش، سفر خوش بگذره.

تشکری کردم و به تماس خاتمه دادم. رو به محدث که تمام رخ به سمتم

برگشته بود روبرو رو اشاره کردم و گفتم: به کشتن ندی مارو!

نگاهش رو از من گرفت و گفت:

-کی بود؟

-وکیل آقاجونم.

کیمیا گفت:

-قراره بهت ارث برسه؟

دوست نداشتم الان کسی چیزی بفهمه، نا خواسته از همه می ترسیدم،

اینقدر که این سعیدی خیرندیده ترسونده بودتم! گفتم:

-نه بابا! من نوه اشم به من از لحاظ قانونی ارثی نمی رسه، مگر اینکه خود

آقاجون رحمش بیاد و بده.

ارث بابابزرگ

محدث با خنده گفت:

- که اون هم رحمی تو کارش نیست.

کیمیا گفت:

- پس سعیدی با تو چیکار داشت؟

اینم ول کن نبود! گفتم:

- قراره که با سعیدی دنبال بچه ی عمو حمیدم بگردیم.

کیمیا سرش رو تکون داد و گفت:

- باز هم وقف آقاجونت شدی!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم:

- فکر می کنم دارم به خواسته ی پدرم گوش می کنم.

اونها هم دیگه حرفی نزدن و بقیه ی راه به سکوت گذشت. اصلش واسه خرید می رفتیم آستارا، اما قصد داشتیم با توقف های بین راهی سفرمون بیشتر تفریحی باشه...

...ششصد میلیون، یک میلیارد و دویست هزار تومان، دویست هزار تومنش که هیچ چند تا واحد ساختمون و اوووو.. باگرونی های اخیر و قیمت نجومی آپارتمان تو بودی می گذشتی؟ تازه اگر پسر عموهای احتمالی هم واقعا پسر عموی واقعی بشن کم کمش به غیر از ارزش زمین ها به من یکی دو میلیاردی می رسه حالا اگه خودش بود، خودش و وقف پدربزرگش نمی

ارث بابابزرگ

کرد هه اگه به جای من بود وقف که هیچ هزارتا پشتک هم میزد باید برم
دنبالشون بعد این سفر میرم دنبالشون.

با ضربه ای که به پهلوم وارد شد به خودم اومدم به کیمیا نگاه کردم که
داشت با ابرو به سروش اشاره می کرد که داشت به من نگاه می کرد.
نگاهش کردم و گفتم:

- کیمیا این الکی خوشه ولش کن بابا.

کیمیا با حرص نگاهم کرد و گفت:

- بابا پولش از پارو بالا میره چی می خوای بهتر از این باهاش دوست بشی
برات کم نمی ذاره بعدش هم اگه قصد ازدواجی شدین که فَبَها اگر نشدین
که هیچ نشدین.

- به همین راحتی نشدیم که نشدیم مگه من آبروم و تو جوب بدست آوردم
تازه پولش از قایق بالا بره اون و محدث هم و دوست دارن مگه خلم برم
بینشون بیفتم.

کیمیا: نمی فهمی دیگه نمی فهمی. خوبه خودت هم می دونی از اولش هم
سروش به خاطر نزدیک شدن به تو با محدث دوست شد.
با تمسخر نگاهش کردم:

__همین که تو بفهمی بسه من می خوام تا آخر عمرم نفهم بمونم.

ارث بابابزرگ

من فقط باید این ارثیه رو به چنگ بیارم یعنی آوردما ولی خوب باید یه کاری کنم بتونم خرجش کنم اولین کاری که می کنم یه کوپه زرد میندازم زیر پام یه خونه می خرم اونم چی متراژ بالا که جون میده واسه بساط و مهمونی بعدش هم یه باشگاه می زنم که بشم مدیر وهی لنگ مربی جایگزین نباشم و خودشون با سر بیان تا آخر عمر مجردی و زندگی با پول آقا جون خدا بیامرز هی وای من ایشالله هزار سال زنده بمونه چقدر بد شدی مینا خانم.

در حالی که از بادی که میوزید می لرزیدم و کیمیا و کاوه هم مشغول عکس گرفتن تو برف های کنار جاده شده بودن. رو به سروش و محدث گفتم:

__ من خوابم میاد بریم یه خونه ای سویتی چیزی بگیریم بکپیم توش.

سروش:

- من آشنا دارم یه سویت بگیریم حله.

کاوه:

- من با زنم تو یه اتاق می خوابیم گفته باشم من نمی دارم زنم پیش شما باشه از راه به درش می کنید.

همه با هم یه اوی کشیده گفتیم و زدیم زیر خنده.

رو به کاوه گفتم:

ارث بابابزرگ

- بگو می خوام تو بغل بزرگترم بخوابم بدون مامانم خوابم نمی بره.
کاوه:

- اینکه میگن حرف حق باید از بچه بشنوی.
چوبی که کنار پام بود و بلند کردم و دویدم دنبالش:
_ با کی بودی می کشمت فقط دستم بهت برسه.
کیمیا:

- آقای شما امشب با سروش تو یه اتاق می خوابی منم با محدث و مینا.
سروش هم با خنده گفت:

- خوبه همه می دونن خونه ی آشنای ما دوخوابه اس!
هرچهار تا رو به سروش گفتیم:

- دوخوابه اس؟

سروش با حالت بامزه ای سرش رو تکون داد و گفت:

- وقتی اینطور قاطعانه دارین در موردش تصمیم گیری می کنین لابد
هست دیگه!

بعد از کلی کل کل و خنده و سر و صدا رفتیم به سویتی که سروش اجاره
کرده بود ولی ای کاش اصلا به این سفر نیومده بودم نمی دونم دلم چرا
هی همش شور میزد.

ارث بابابزرگ

یه هفته خیلی خوب و سپری کرده بودیم رفتیم آستارا موقع برگشتن هم رشت کلی دور دور کردیم خرید کردیم که البته بیشتر قسمت خرید مربوط شد به خرید لباس های یک دست برای مسابقه ی ابرویکی که بین باشگاه های سطح استان برگزار می شد.

با صدای گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم:

- بله ؟

مامان:

- سلام دختر خوشگلم کجایی مادر ؟

- سلام مادر خوشگل ترم الان تو راهیم داریم میریم لاهیجان.

مامان:

- دخترم مواظب خودت باشیا من فقط به امید تو زنده ام مادر.

- مامان جان دوباره شروع کردیا باز! کی چی گفته که اینو میگی عمه هم

که نداریم بگیم مامان باز عمه اومده؟

مامان:

- لیاقت نداری احساس برات خرج کنم دیگه!

_قربونت برم چشم مواظبم.

مامان:

ارث بابابزرگ

– خدا نکنه فقط سالم برگرد.

__ چشم به امید دیدار

از من بی معرفت تر دیدی کل اموال اون آقاجون و گرفتم یکی حالش و
نپرسیدم؟ چقدر من بدم ولی خوب چه کنیم این خصلت آدمای پولداره چه
کنیم!

یه هفته سفرمونم تموم شد باید برمی گشتیم دوباره باید می رفتم به اون
باشگاه لعنتی ای خدای من بازم شروع شد.

.. اعصابم داغون بود. مامان دو روز آخر اصلا زنگ نزد خبرم رو بگیره، یه
بار هم که من زنگ زدم حالشون رو بیرسم تند تند صحبت کرد و گفت:
–مهمون دارم بعدا زنگ می زنم.

و دیگه زنگ نزد. وقتی رسیدیم من و محدث از کیمیا و کاوه جدا شدیم و
سوار ماشین سروش شدیم که ما رو به خونه هامون برسونه.

از پیچ کوچه که داخل شدیم، سرعت ماشین کم شد، چیزی که می دیدم رو
نمی تونستم باور کنم، انگار سروش و محدث هم منتظر عکس العمل من
بودن، اما من خشک شده بودم، جلوی در خونه توقف کرد و من با پاهای
لرزون پیاده شدم، دستم رو روی اولین پارچه ی سیاه پیام تسلیت از طرف
همسایه ها کشیدم، قبل از اینکه زنگ بزنم عطا(باغبونمون) که انگار صدای
ماشین رو شنیده بود در رو باز کرد و دستمال یزدی دور گردنش رو به
چشماش کشید و زد زیر گریه:

ارث بابابزرگ

-کجا بودی مینا خانوم؟ چرا اینقدر دیر رسیدین؟ دو روز پیش باید می اومدین.

در رو هول دادم و رفتم توی حیاط، سروش و محدث هم پیاده شدن و همراهم اومدن داخل، نمی خواستم باور کنم که آقاجون دیگه نیست، با هر بدبختی که بود خودم رو رسوندم به خونه، با باز کردن در طلعت به سمتم اومد و با بغض بهم خوش امد و همچنین تسلیت گفت، مامان هم در حالی که لباس سر تا پا سیاه پوشیده بود از پله ها پایین اومد و آغوشش رو برام باز کرد.

هم از شدت بغضی که داشت خفه ام می کرد هم برای اینکه بهم خبر نداده بودن عصبی بودم، فقط سری از روی تاسف برای مامان تگون دادم و دوییدم تو اتاق آقاجون و به صدای مامان و سروش و محدث هم توجهی نکردم، دررو بستم و خودم رو پرت کردم روی تخت.
با خودم مویه می کردم:

-آقاجون من ارث نمی خوام، من خودت رو می خوام، تو که خوب می دونستی من و مامان جز تو هیچکی رو تو دنیا نداریم، بیا با عصات بزن تو سرم ولی باش.

سروش بدون در زدن وارد شد، در رو بست و همونجا ایستاد:

-مرگ حقه مینا. مامانت که مقصر نیست!

با حرص گفتم:

ارث بابابزرگ

-نمی تونستن به من خبر بدن؟! نشیدی عطا چی گفت؟ گفت دو روز پیش، لابد خاکش هم کردن.

سروش تکیه اش رو از در گرفت و کمی نزدیک شد:

-متاسفم، خدا بیامرزش. ولی این درست نیست که تو با مادرت برخورد بدی داشته باشی، اونها به خاطر خودت بهت خبر ندادن، نخواستن سمرت... رفتم میون کلامش و با گریه گفتم:

-سفر مهم تره یا آقاجونم؟

و بلند بلند زدم زیر گریه، سروش کمی اونجا وایستاد و بعد بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد. ساعتی که گذشت با چشمای پف کرده از اتاق اومدم بیرون، مامان روی مبل بزرگ توی حال نشسته بود و به تی وی خاموش نگاه می کرد، معلوم بود سروش و محدث رفتن. پشت سرش ایستادم و با صدای آرومی گفتم:

-میشه بریم سر خاکش؟

سریع به سمتم برگشت و با مهربونی گفت:

-چرا که نه! الان آماده میشم.

تا مامان حاضر بشه من هم رفتم اتاقم و شال روی سرم رو با شال مشکی عوض کردم. کنار ماشین مامان ایستادم و منتظرش موندم، عطا اومد نزدیک و گفت:

ارث بابابزرگ

-خانوم امروز بعد از ظهر میرم ماشینتون رو تحویل می گیرم.

در جوابش زیر لب ممنونی گفتم. ادامه داد:

-اگه حالتون خب نیست من بشینم پشت فرمون.

با سردی جواب دادم:

-نه می تونم.

همون موقع مامان هم رسید و هردو سوار شدیم، عطا در رو برامون باز کرد و به سمت بهشت زهرا روندیم، توی راه هم از گریه کردن دست نکشیدم. مامان هم با حالت غم زده ای فقط نگاهم می کرد...

...قبری که روش رو گل پوشونده بود رو نشون داد و با بغض گفت:

- اونجاست.

من هم خودم و قشنگ روی قبر پهن کردم و شروع کردم به گلایه کردن:

- آقاجون چرا مارو تنها گذاشتی؟ با خودت فکر نکردی مینا و مامانش جز تو کسیو ندارن! نگفتی من تنهایی چطور از پس اینهمه مشکلات بریام! حالا باید چیکار کنم؟ چطوری باید با خانواده ی عمو حمید برخورد کنم؟ نگفتی ما به سایه ی بالا سر احتیاج داریم؟ یعنی باور کنم که تو این زیر خوابیدی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- آقاجون هنوز بوت و حس میکنم، از همینجا هم صورت مهربونت رو می
تونم ببینم.

به گلها چنگ زدم و اونها رو در آغوش گرفتم، یهو خشکم زد با تعجب
نوشته ی روی سنگ رو خوندم: زیبا فروزنده!

نگاهم رفت رو تاریخ وفات: فروردین 1387

با تعجب گفتم:

- مامان این که نوشته زیبا فروزنده! تاریخ وفاتش هم مال چند سال پیشه!
مامان که داشت با دستمال اشکاش و پاک می کرد کمی خم شد تا نوشته
رو بخونه. آروم زد تو صورتش:

- اِوا خاک بر سرم اینکه قبر آقاجون نیست!

بعد بلند شد و گردنش رو چرخوند و چند تا قبر اونطرف تر رفت و در حالی
که سعی داشت خنده اش رو مخفی کنه گفت:

- شرمنده مامانی اینجاست.

به قدری عصبانی بودم که حد نداشت! اصلاً به کل گریه ام خشک شد.

بی صدا بلند شدم و کنار قبر آقاجون نشستم یه فاتحه واسش خوندم و رو به
مامان گفتم:

- بریم.

ارث بابابزرگ

نزدیک های خونه بودیم که مامان دیگه نتونست خنده اش رو نگه داره و منفجر شد و در مقابل نگاه متعجب من گفت:

- هنوز هم می تونی بوش و حس کنی؟

وباز به خندیدنش ادامه داد، خودم هم خنده ام گرفته بود.

شب سعیدی اومد به دیدن من و مامان، مثلاً واسه گفتن تسلیت. از دست اون هم عصبانی بودم. اونکه دیگه می تونست بهم خبر بده یا حداقل سربسته ازم بخواد برگردم!

مامان یه دامن ماکسی تنگ پوشیده بود که به سختی قدم بر میداشت، نهایت باز شدن پاهاش از هم به زور بیست سانت میشد. خیلی خودم رو نگه داشتم که نخندم، یه نفس هم راه میرفت، وقتی رفت برای آقای سعیدی به کمک طلعت بساط پذیرایی رو آماده کنه، سعیدی رو به من گفت:

- تو این چند روز فکراتو کردی؟

با کلافگی گفتم:

- آقای سعیدی فکر نکنم الان وقت مناسبی برای گفتن این موضوع باشه. مشکوک نگاهم کرد:

- نکنه میخوای زیرش بزنی!

با بهت گفتم:

ارث بابابزرگ

- معلومه که نه! آقای سعیدی من اینطور آدمی نیستم. من به آقاجون قول دادم و به قولم هم عمل می کنم، مشکل اینجاست که با شرایط روحی نامناسبی که دارم نمی تونم تصمیم درستی بگیرم. حتی نمی دونم از کجا باید شروع کنم!

سعیدی نفس راحتی کشید و گفت:

- خوبه.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- من یه ایده دارم.

پرسیدم:

- چی؟

به صورتم نگاه کرد و گفت:

- مادرت به نورا خانوم زنگ بزنه و خبر فوت آقای رحیمی رو بده.

فقط نگاهش کردم تا خودش ادامه حرفش رو بزنه. گفت:

- اینطوری ما مجبور نیستیم برای اولین دیدارمون به اهواز بریم، شاید به اونچه که می خواستیم، بدون رفتن به اهواز هم، برسیم.

گفتم:

- اگه زنعمو قبول نکرد بیاد چی؟

ارث بابابزرگ

جواب داد:

- سنگ مفت، گنجشک مفت، امتحان که می تونیم بکنیم! بعدش هم اون خانومی که من می شناسم حتماً میاد.

با تردید سرم رو کج کردم. همون موقع مامان به همراه طلعت اومدن، آقای سعیدی روش به من بود و من رو به آشپزخونه. بنا براین فقط من مامان و طلعت رو می دیدم. وسایل پذیرایی دست طلعت بود و مامان دستش خالی بود، چند قدمی مونده بود به ما برسن مامان پاهاش به هم پیچید و تلیی افتاد زمین. مثل فشنگ سریع از جاش پاشد، سعیدی سریع سرش رو برگردوند و با تعجب به مامان اینا نگاه کرد، طفلک مونده بود این صدا از کجا اومد! من که داشتم منفجر می شدم. مامان خیلی ریلکس اومد کنار من نشست و سرش رو نزدیک گوشم آورد:

- کوفت.

به زور خنده ام رو قورت دادم و رو به سعیدی گفتم:

- والا هر جور شما صلاح بدونید.

سعیدی لبخندی از سر رضایت زد و سینی چای رو از طلعت گرفت و گفت:

- می شه تلفن رو بیارین.

طلعت باشه ای گفت و سریع بی سیم رو آورد داد دست مامان. سعیدی رو به مامان که تعجب تو چهره اش موج می زد گفت:

ارث بابابزرگ

- با نورا خانوم تماس بگیرید و خبر فوت جناب رحیمی رو اطلاع بدید.

مامان اخم کرد و گفت:

- من با این آدم هم کلام نمیشم.

سعیدی با ریلکسی گفت:

- خواهش میکنم شهلا خانوم.

مامان لبخندی زد:

- چشم.

قربون مامانم برم که راضی کردنش فقط یکی ثانیه طول می کشه. مامان دفترچه تلفنش رو آورد و به زنعمو زنگ زد و با صدای مثلاً بی حالی خبر رو داد و با سیاست خاص خودش در آخر گفت:

- فقط خواستم خبر داده باشم در جریان باشی که فردا مراسم سومشه.

زنعمو هم خیلی مصنوعی حالت غم زده ای گرفت:

- فکر نکنم بتونم فردا پیام ولی سعیم رو میکنم. خدا بیامرزش.

مامان هم با خبثت گفت:

- خدا از سر تقصیرات همه بگذره.

کم مونده بود به هم بچسبن که سعیدی کات داد و مامان خداحافظی کرد.

خب قدم اول برای اولین دیدار رو طی کردیم، به قول سعیدی:

ارث بابابزرگ

- خدا کنه پسرهاشو هم بیاره.

.... اونقدر در مقابل پیام تسلیت گفتن هاشون سر تگون داده بودم که سرم سنگینی می کرد. چقدر احساس غریبی می کردم. تنها صاحب مجلس من و مامانم بودیم و دوسه تا از رفیق های صمیمی آقاجون از جمله آقای سعیدی.

جلوی در خونه از ماشین آقای سعیدی پیاده شدیم و مامان هر چقدر تعارف کرد که بیاد داخل قبول نکرد. عطا و طلعت که زود تر برگشته بودن خونه رو مرتب کرده بودن.

همین که پامون رو داخل خونه گذاشتیم مامان شروع کرد:

- دیدی؟ دیدی نیومد؟

در حالی که دکمه های پالتوم رو باز می کردم و یکسره هم بینیم رو بالا می کشیدم گفتم:

- کی؟

مامان شال مشکی گیپورش رو از سرش در آورد و گفت:

-نورا خانوم.

فهمیدم منظورش زنعموئه، ادامه داد:

-اگه دیشب می گفتم که قراره ارث تقسیم کنیم به دقیقه نکشیده اینجا

بود!

ارث بابابزرگ

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

-بی خیال مامان. بعدا سر فرصت در موردش غیبت می کنیم.

مامان هم لبخندی زد و هیچی نگفت.

رفتم توی اتاقم، باز هم دم دوستانم گرم که دور و برم بودن، هر کی نمی دونست فکر می کرد سروش و کاوه صاحب مجلسن. خدا رو شکر مجلس آبرومندی بود.

روی تخت دراز کشیدم و در حالی که نگاهم به سقف بود گفتم:

-آقا جون رفتی؟ سلام من رو به بابام برسون.

دیگه فرصت پرحرفی پیدا نکردم و چشمام روی هم افتاد.

.... طلعت دست هاش رو شست و رو به مامان گفت:

-شهلا خانوم اگه کاری ندارین من دیگه برم.

مامان با دهن پر گفت:

-برو خانومی دستت درد نکنه.

طلعت که از آشپزخونه خارج شد به مامان گفتم:

-طفلك امروز خیلی خسته شد.

ارث بابابزرگ

مامان که انگار چیزی یادش اومده باشه سریع از روی صندلی بلند شد و رفت بیرون و دقیقه ای بعد صدای تعارف کردن طلعت می اومد که می گفت «وظیفه بود» واین حرف ها.

تو همین حین صدای زنگ در اومد. با استیصال گفتم:

-وای باز هم مهمون؟

مامان خطاب به طلعت گفت:

-عزیزم جواب می دی؟

و قبل از اینکه طلعت جوابی بده صدای عطا اومد که یا... می گفت.

از روی صندلی بلند شدم و جلوی در آشپزخونه ایستادم. طلعت در رو باز کرد و عطا در حالی که معلوم بود دوئیده نفس نفس می زد و گفت:

-خانوم مهمون داریم.

مامان با تعجب گفت:

-خب اینکه معلومه! چرا هول کردی؟

عطا:

-نورا خانومه.

مامان بیشتر از عطا هول کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

-پس چرا وایستادی؟ برو تعارف کن باز همین و بامبول نکنه بیفته به جونمون.

عطا چشمی گفت و رفت. طلعت چادرش رو دو مرتبه از سرش در آورد و اومد به سمت آشپزخونه. مامان در حالی که به سمت راه پله می رفت خطاب به من گفت:

-من می رم لباس سیاه تنم کنم. تو هم برو یه چیزی سرت کن.

به سمت اتاقم رفتم و شال سیاهی که امروز سرم بود رو دوباره سرم کردم و از اتاقم خارج شدم. پایین راه پله ها ایستادم و منتظر نزول اجلال نورا خانوم شدم. صدای ماشین می اومد، حتما داشتن تو حیاط جا به جاش می کردن. رفتم کنار پنجره ی بزرگ سالن ایستادم و کمی پرده اش رو کنار زدم. زن نسبتا چاقی از ماشین پیاده شد و در حالی که معلوم بود به سختی داره راه می ره به این سمت می اومد.

به خاطر سنگ های بادومی قسمت ماشین رو حیاط اگه کفش پاشنه داشته باشه نمی شه به راحتی راه رفت.

از طرف راننده پسر قد بلندی پیاده شد و با عطا دست دادن. از اون فاصله نمی شد قیافه رو تشخیص داد، ولی هیکلش بد نبود. لاغر و قد بلند....با خنده زیر لب زمزمه کردم: مَثِ شیلنگ گازه.

صدای مامان از پشت سرم من رو از پنجره فاصله داد که گفت:

ارث بابابزرگ

-خوبم مینا؟

یه کت و دامن مشکی و خوش تن پوشیده بود و کفش های پاشنه شش سانتیش رو هم به انضمام یه جوراب نازک مشکی پاش کرده بود. سرش رو هم با یه روسری ساتن مشکی پوشونده بود.

با لبخندی گفتم:

-واسه بابا هم همینطور تیپ می زدی؟

مامان خنده اش گرفت و گفت:

-نه که یادت نمی آد!

مامان همیشه خوش لباس بود. ولی مطمئنم که الان بیشتر وسواسش فقط به خاطر جاری جونشه.

با باز شدن در سالن نگاه من و مامان به سمت در چرخید.

زنعمو نورا با عشوه و غمی ظاهری:

- شهلا جان؟

مامان زیر لب گفت:

- مرض.

و با صدای بلند گفت:

- جانم؟

ارث بابابزرگ

به سمت هم رفتن و صورت هاشون رو خیلی مصنوعی به هم مالیدن. از هم که جدا شدن زنعمو تازه من رو دید. دستمالی که توی دستش بود رو مثلاً به نشونه پاک کردن اشکی که قطره ای وجود نداشت به زیر چشم هاش کشید و گفت:

– شهلا جون دخترته؟

نزدیکش رفتم و دستم رو دراز کردم و گفتم:

– مینا هستم زنعمو.

لبخندی زد و دستم رو فشرد و گفت:

– نورا صدام کن.

با لبخندی گفتم:

– چشم نورا جون.

در همین حین هم اون پسر جوونه وارد شد. حالا صورتش رو واضح می دیدم. رنگ پوستش سبزه بود، خیلی هم سبزه ولی جذاب بود. بهش می اومد. صورتش هم متناسب با قد بلندش کشیده بود، همین طور یه پیشونی بلند و چشم های درشت. با ورودش لبخند پهنی زد که باعث شد بغل های لبش به صورت عمودی دوسه تا چین بخوره، که خیلی باحال بود.

نا خواسته من هم لبخندی زدم و اون به من و مامان با خوش رویی سلام کرد. نورا جون اون رو اشاره کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

- پسر، میثاق.

در حالی که لبخند از لبم نمی رفت توی دلم گفتم:

- هر چقدر هم که تو دل برو باشی من ارثم رو با تو تقسیم نمی کنم.

مامان پرسید:

- همین یه دونه رو داری نورا جون؟

اشتباه نکنید مامان گیج نمی زنه، بلکه قرارمون این بود که به روی خودمون

نیاریم که از تعداد بچه های زنعمو نورا خبر داریم. چون اینطوری مشکوک

می شد و می فهمید که ما آمارش رو در آوردیم.

نورا جون با لبخند گفت:

- نه سه تا پسر دارم. این دومیه. پسر بزرگم که کار داشت و نیومد و آخریم

هم که دوست ندارم تو مجالس عزا بیارمش. نزدیک عیده همه اش با

دوست هاشه. شاید واسه تعطیلات عید بیان.

یا خدا! مگه قراره تا عید اینجا باشن؟

مامان با صدایی که معلوم بود داره وحشتش رو کنترل می کنه گفت:

- خدا حفظشون کنه.

و با صدای بلند طلعت رو صدا کرد:

- طلعت جان میز شام رو آماده کن.

ارث بابابزرگ

و رو به نورا جون گفت:

– تا شما شامتون رو میل کنید. عطا هم وسایلتون رو به اتاقتون می بره.

نورا جون تشکر سردی کرد و مامان هم به سمت در رفت تا عطا رو صدا بزنه. میثاق رو به من گفت:

– ببخشید، سرویس بهداشتی کجاست؟

بهش نشون دادم و بی هیچ حرف اضافه ای رفتم به سمت اتاقم تا به آقای سعیدی خبر بدم.

با بستن در گوشی رو از روی تختم برداشتم و روی اسم آقای وکیل ایستادم و براش نوشتم:

– سلام آقای سعیدی. زنِ عمو حمید و پسر دومیش همین الان اومدن اینجا.

دوسه دقیقه ای طول کشید تا جواب داد. پیام رو باز کردم:

– خدا ذلیل کنه جفتشون رو که کاش همینا هم نمی اومدن.

چشمام چهارتا شد، سعیدی و این مدل حرف زدن!!!! سریع با شماره اش تماس گرفتم. بعد از سوین بوق صدای قهقهه ی مامان تو گوشی پیچید. با تعجب گفتم:

– مامان گوشی سعیدی دست تو چیکار می کنه؟!

مامان از میزان خنده اش کم کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

– بیا تو اتاق بابابزرگت.

از اتاقم بیرون اومدم و به عطا که داشت چمدون های نورا و پسرش رو به اتاق سابق بابا می برد خسته نباشی گفتم. خدا رو شکر چون احتمال می دادیم که زنعمو و پسرش امروز بیان، دیشب اتاق رو آماده کرده بودیم و مامان همه ی لوازم شخصی بابا رو به اتاق آقاجون برده بود. بدون اینکه در بزنم وارد اتاق آقاجون شدم. مامان هم چنان داشت می خندید. با خنده گفت:

– کپ کردی نه؟

دوباره سوالم رو تکرار کردم و مامان جواب داد:

– صبح قبل از رفتن که اومد اینجا!

گفتم:

– خب؟

گفت:

– مثل اینکه جا گذاشته. من بعد از ظهری متوجه شدم.

ابروهام رو تو هم کردم و گفتم:

– اونوقت شما با اجازه ی کی پیام شخصی ایشون رو خوندید؟ تازه جواب

هم می دی؟!!!

ارث بابابزرگ

و مامان باز خندید. گاهی اوقات حس می کنم این منم که باید مامان رو کنترل کنم تا اون منو!

یهو خنده اش فروکش کرد و با قیافه ی ماتم زده ای گفت:

- دیدی این زنک پول پرست چی می گفت؟ میگه بقیه اشون هم عید می خوان بیان.

بعد رو به من گفت:

- خدا تو و اون سعیدی ذلیل شده رو ذلیل کنه که این نون و گذاشتین تو دامن من دم عیدی.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- اینطوری بهتره که مامان جونم. وگرنه مجبور بودیم ما بریم اهواز.

با شونه های آویزون هر دو به روبرو زل زدیم و هیچی نگفتم. صدای طلعت سکوتمون رو شکست:

- شهلا خانوم. نورا خانوم با شما کار دارن.

مامان در حالی که زیر لب غر می زد به سمت در رفت و با صدای بلند گفت:

- اومدم.

و از اتاق خارج شد. من هم رفتم به اتاقم و یه خورده با محدث اس ام اس بازی کردم و بعدش خوابیدم.

ارث بابابزرگ

.... هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و روی آهنگ های مخصوص ورزش کردنم پلی کردم. زیپ سوشرتم رو بالا کشیدم و طبق عادت هر روزیم بدون اینکه به موهام شونه بزنم کلاه پارچه ایم رو سرم کردم که پیشونیم سرما نخوره و با چشمای خمار از خواب رفتم توی حیاط تا ورزش کنم. پنج دقیقه ای جلوی پله ها منتظر موندم تا مامان بیاد ولی خبری ازش نشد من هم اصلا حوصله نداشتم برم بیدارش کنم.

شروع کردم به نرم دوئیدن، دیشب به محدث اس داده بودم که امروز باشگاه نیام. حالا رفتن من چقدر هم مفید بود انگار! پارت اول یعنی هفت ونیم تا نه رو محدث میومد، پارت دوم یعنی تا ساعت یازده رو من می رفتم که ساعت یازده هم باشگاه رو به آقای مصفا برای تایم آقایون واگذار می کردیم.

کنار استخر خالی ایستادم و شروع به نرمش کردم. یکی از آهنگ هایی که خیلی باهاش نرمش کیف می داد یه آهنگ آذری بود که در عین ملایم بودنش به کمر آدم قر می داد. باهاش یک حالی می کردم! اساسی! حسابی که به عرق افتادم شروع کردم به سرد کردن بدنم. ذره ذره از حرکت ایستادم و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن. آهنگ رو متوقف کردم. صدای کسی از پشت سرم من رو دو متر به هوا پروند:

– خسته نشی از این همه ورزش سنگین!

ارث بابابزرگ

با دیدن میثاق هندزفری که حالا عملاً مصرفی نداشت رو از گوشم در آوردم و در حالی که سعی می کردم شوکه شدنم رو مخفی کنم، گفتم:

-شما مید؟

لبخندی زد و گفت:

-صبح به خیر.

نه اینکه فکر کنید آدم پول پرستی ام ها! نه اینطور نیست، ولی دوست نداشتم ارثم رو با کسی تقسیم کنم. اونم کسایی که به طور یقین تا این لحظه برخوردی با پدربزرگم نداشتن.

فکر کنم اونقدر عمق این مطلب برای من دردناک بود که تو ظاهرم نشون بوده اصلاً از حضورش خوشحال نشدم. با کنایه ای که موفق به مخفی کردنش نشدم، جواب دادم:

-صبح شما هم بخیر.

تازه وقت کردم به سر و وضعش نگاه کنم، با توجه به گرمکن ورزشی که تنش بود می شد حدس زد که اون هم داشته ورزش می کرده. تو این چند ثانیه که براندازش می کردم انگار اون هم بی نصیب نبود و داشت من رو واری می کرد، از سر تا پا... از پا تا به سر...

با قیافه ای حق به جانب گفتم:

-واریتون تموم شد؟

ارث بابابزرگ

یه ابروش رو بالا داد و با تمسخر گفت:

-چیز قابل واریسی پیدا نکردم، می تونی بری.

تموم بدنم از حرص داغ شد. لبهام رو به هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

-خیلی وقیحی.

با خونسردی گفت:

-می دونم.

موندن رو جایز ندونستم، چون از چنین آدم پررویی بعید نبود که تا چند ثانیه

ی دیگه بوی عرقم رو هم به رخم بکشه. با قدم های محکم ازش دور

شدم. حتی به اینکه زیر لب بهم گفت «بد اخلاق» هم توجهی نکردم.

باید با سعیدی در میون می گذاشتم، البته نه برخورد امروز جناب میثاق رو

بلکه معذب بودنم رو. منم که بچه محبوب!!!! آخه ممکن بود هر لحظه به

خاطر درآوردن حرصشون، مامورتمون رو لو می دادم.

یک راست رفتم توی اتاقم و دوش گرفتم. بعد از اینکه لباسم رو پوشیدم به

سالن پایین اومدم تا صبحونه بخورم، صدای پر از عشوه ی زنعمو نورا به

گوش می رسید که می گفت:

-شهلا جون شما تا کی می خواین اینجا بمونید؟

به آشپزخونه رسیدم و سلام کردم و نشستم، مامان متعجب گفت:

-یعنی چی که تا کی می خوایم اینجا بمونیم؟!

ارث بابابزرگ

نورا جون نگاهش رو چرخوند و گفت:

-آخه اینجا خونه اون خدایامرز بود. فکر نکنم بتونید زیاد اینجا بمونید.

بدون اینکه خونسردیم و از دست بدم لقمه ای برای خودم درست کردم و قبل از اینکه داخل دهنم ببرم گفتم:

-آقا جون قبل از فوت پدرم این خونه رو به نامش کرد.

و لقمه رو توی دهنم گذاشتم، آی قیافه ی زنعمو دیدن داشت. حالا خوبه گفته بودم به نام بابا، اگه می فهمید کل اموال آقاجون از جمله این خونه به نام خود منه اون وقت چیکار می کرد؟! آها بذار بگم چیکار می کرد، اون وقت می اومد واسه یکی از پسرانش من و می گرفت و بعد اموالم رو از دستم در می آوردن و بعد می فرستادن ور دل مامان جونم. من هم همین طور یه گوشه وامیستادم تا ببینم این قوم ظالمین چه کار می کنن. زنعمو در حالی که سعی می کرد آروم باشه فقط گفت:

-ا!!

همین، خب طفلک چی می تونست بگه؟ مامان هم که در پوست خودش نمی گنجید. در همین حین میثاق هم وارد آشپزخونه شد. طلعت لیوان آب پرتغال رو جلوم گذاشت. ازش تشکر کردم. نورا جون که انگار با اومدن پسرش نیروی مضاعف گرفته باشه، گفت:

-خدا بیامرزش ولی... من که ازش راضی نبودم.

ارث بابابزرگ

مامان ابروهاش رو در هم کشید و گفت:

-وا! چرا؟

نورا جون جواب داد:

-خیلی به من سختی داد. با این که الان با همسرم زندگی خوشی داریم.
ولی اون موقع هم می تونستم زندگی خوبی داشته باشم.

لیوان آب پرتغال رو به لب هام نزدیک کردم تا جرعه ای بخورم. مامان
جواب داد:

-نه نورا جون، این شکلی نگو. اون اوایل که من هم عروس این خانواده
شدم، قبل از فوت عزیز، با حضور من هم مشکل داشتن. ولی دیدی که من
به خاطر عشقی که به همسرم داشتم همه ی سختی ها رو به جون خریدم.
نمی گم حالا که اموال به نام...

از تصور اینکه مامان داره همه چی رو لو می ده، نتونستم محتوای داخل
دهنم رو همون تو نگه دارم و همه آب پرتغال از دهنم به صورت آبشاری
پاش خورد بیرون...

والله ای!!! خدای من! حتی از مژه های نورا جون آب پرتغال می چکید.

برای چند ثانیه ای من و مامان و میثاق و طلعت با وحشت به صورت نورا
جون نگاه کردیم، یهو مامان زد زیر خنده و در همون حال هم هی می
گفت:

ارث بابابزرگ

-ببخشید.

معلوم بود اصلا نمی تونه جلوی خنده اش رو بگیره. سعی کردم نخندم. به خودم قیافه ی خجولی گرفتم و گفتم:

-شرمنده نورا جون.

با این حرفم حالا میثاق هم می خندید. نورا جون لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم.

این لبخند و این لحن، معنیش چیز دیگه ای بود. مطمئنا اگه پسرش نمی خندید روی همین میز خون من رو می ریخت.

طلعت سریع شروع به جمع کردن میز کرد و بقیه هم قید خوردن رو زدیم و بلند شدیم. مامان نورا جون رو به طبقه بالا برد تا بره به حمام، موقعی که داشتیم از آشپزخونه خارج می شدیم. میثاق نزدیک گوشم گفت:

-آخی، نازی؛ چند وقت بود آب پرتغال نخورده بودی که هنوز به معده ات نرسیده لب و دهنت تعجب کرد!

بدون اینکه کنایه توی حرفش رو متوجه بشم، گفتم:

-من هر روز می خورم.

وقتی به صورتش نگاه کردم لبخند موزیانه ای زد و گفت:

-حیف داشتم نیست. وگرنه سوژه یه سال خنده مون جور بود.

ارث بابابزرگ

و با گفتن این حرف به سمت تی وی رفت. حیف داداشت نیست! نه واقعا خدا رو شکر که نیست. به قول مامان کاش همین دو نفر هم نمی اومدن. باید برم غصه عیدی رو بخورم که هنوز نیومده نیست و نابود شد.

بدون اینکه به بحث ادامه بدم به اتاقم رفتم و لباس بیرون پوشیدم و طبق عادت آرایش عروس کردم. وقتی از اتاق خارج شدم مامان متعجب بهم گفت:

-باز کجا شال و کلاه کردی؟

گفتم:

-گوشی سعیدی رو بده، باهاش کار دارم برم گوشیش رو هم بدم.

مامان سرش رو به نشونه قبول حرفم تکون داد و با هم به سمت اتاقش رفتیم. وقتی گوشی رو بهم داد صورتش رو بوسیدم و در گوشش گفتم:

-مامان جون اگه دیدی باز هم حرصت دادن به اعصاب خودت مسلط باش، نه که باز سوتی بدی که اموال به نام من شده ها!

مامان لبخندی زد و گفت:

-باشه سعی می کنم بیشتر مراقب باشم.

وقتی داشتم کفش هام رو پام می کردم، مامان از بالای پله ها داد زد:

-مینا ناهار میای خونه؟

ارث بابابزرگ

من هم بی توجه به چشمهای شیطان میثاق، متناسب با همون تُن صدای
مامان داد زدم:

- شاید برم پیش محدث.

و با گفتن این حرف از خونه خارج شدم.

... بعد از زدن زنگ در باز شد و منشی سعیدی با دیدنم کمی تو جاش نیم
خیز شد و قبل از اینکه من کامل داخل برم گفت:

- آقای دکتر هنوز نیومدن.

بچه پر رو انگار من جانی ام! خب بذار اول من پیام داخل! خوبه من دخترم
اون پسر! گفتم:

- می تونم منتظر بمونم؟ منظورم اینه که خیلی طول می کشه تا بیان؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- بفرمایین بشینین. الان باهاشون تماس می گیرم.

من هم خیلی ریلکس نشستم. لحظاتی بعد صدای موبایل سعیدی از تو
کیف من بلند شد و من بدون اینکه به صورت منشی نگاه کنم، نگاهم رو
بی هدف دور اتاق می چرخوندم.

با قرار دادن گوشی تلفن سر جاش صدای موبایل هم قطع شد. به صورتش
نگاه کردم. متعجب به کیفم نگاه می کرد. تو دلم گفتم:

ارث بابابزرگ

- جرات داری پپرس تا با همین کیف بزئم پس کله ات بری تو میز، دق دلی میثاق رو هم سر تو در بیارم.

همین طور خیره خیره نگاهش می کردم که سعیدی هم اومد، با دیدن من لبخند گرمی زد:

- به بین کی اینجاست! چطوری مینا خانوم رحیمی؟

من هم بلند شدم و سلام کردم و با تعارف سعیدی وارد دفترش شدیم. بعد از تحویل دادن گوشی موبایلش براش همه ی اتفاقات رو مو به مو تعریف کردم، البته به غیر از خوشمزگی های میثاق رو. با تموم شدن حرف هام سعیدی به پشتی صندلیش تکیه داد و در حالی که متفکرانه به من نگاه می کرد گفت:

- پس ممکنه پسر بزرگه هم عید بیاد.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- ممکنه. اگه شانس منه که نییاد، مجبور می شیم بریم اهواز.

اونقدر دردناک این جمله رو گفتم که سعیدی به خنده افتاد و گفت:

- اشکال نداره، اگر هم نیومد یه سفر اجباری می ریم. اتفاقا بعد از این مدت یه تفریح لازمه تا روحیه تو و مادرت هم عوض بشه.

چه الکی لنگ مادر من و کشید وسط! لبخند کج و کوله ای زدم و ساکت موندم. سعیدی پس از لحظاتی مکث گفت:

ارث بابابزرگ

- کاش پسر بزرگه هم می اومد.

کلافه گفتم:

- آقای سعیدی، حالا چه اصراری به اومدن اون هست؟ به فرض که بیاد، بعدش باید چیکار کنیم؟ خیلی عذر می خواما! شما خودتون می دونید هدفتون چیه؟ از این طرف می گین اگه پسرِ عمو حمید باشه نصف اموال مال اونه، از این طرف هم نمی ذارید قضیه رو بهشون بگیم. آقا من اصلا نصف دیگه رو نخواستم. همین قدرش هم که بهم رسیده دست آقاچونم درد نکنه.

و کلافه دستم رو توی موهام بردم و بی هدف اونها رو زیر شالم جابه جا کردم. سعیدی به جلو متمایل شد و انگشتهاش رو توی هم قلاب کرد و با آرامش ذاتیش گفت:

- ببین دخترم، وقتی می گم پسر بزرگه باید باشه لابد هدفی دارم. من قبلا اونها رو از دور دیدم. نمی خوام نظرم رو تحمیل کنم پس صبر کن تا خودت ببینیش.

و با لبخند اضافه کرد:

- بعد از اینکه اون رو دیدی وصیت نامه جناب رحیمی رو قرائت می کنیم. متعجب گفتم:

- وصیت نامه دیگه برای چی؟ مگه اموال...

ارث بابابزرگ

اومد میون کلامم:

- همه چیز که مادی نیست! درسته که در مورد اموال تصمیم گیری شده ولی شاید ایشون حرفی داشته باشن.

دندون هام رو به هم فشردم و گفتم:

- حق با شماست.

اما واقعیت این بود که اصلا هم حق با کسی نبود جز خودم. دیگه چه حرفی مونده بود بزنه. سعیدی بالاخره یه کار مفید تو این مدت انجام داد و دفترچه حساب رو روی میز گذاشت و گفت:

- در ضمن استفاده از این حساب برای شما مجازه.

و همینطور پاکت سفیدی رو روی دفترچه گذاشت و گفت:

- داخل این هم کارت پول این حساب.

با اینکه داشتم از درون ذوق مرگ می شدم ولی خودم رو کنترل کردم و بدون اینکه از جام بلند بشم زیر لب تشکر کردم. یه کم دیگه اونجا موندم و موقع خروج دفترچه و کارت پول رو گرفتم و چون می دونستم حتما تا اون لحظه باشگاه به آقایون واگذر شده یه راست رفتم خونه ی محدث. خدا رو شکر محدث خونه بود. تا نزدیکی های غروب اونجا بودم و دوتایی کلی حرف زدیم و من براش تعریف کردم که زنعمو و میثاق اومدن اینجا و صبح

ارث بابابزرگ

میثاق چه حرفی بهم زد و جواب محدث خودش یه کتاب می شه ولی اصل حرفش این بود که «یارو غلط کرده».

غروب هم با همدیگه بیرون رفتیم و من برای خونه یه ماهی قرمز خوشگل با تنگش خریدم، همینطور سبزه، آخه خیر سرمون داشت عید می اومد. مامان که عین خیالش هم نبود! خب آخه هیچ وقت از اون دست مادرها نبود که بخواد حرص اینطور چیزها رو بزنه.

یهو حس سرپرست خانوار بهم دست داد و کلی آجیل هم خریدم. حتی محدث هم تعجب کرده بود که من اینطور ولخرجی می کنم، دیگه نگفتم این لطف آقاچونمه! بماند که چقدر بغض کردم و هی یاد عید سال های قبل می افتادم و کم مونده بود محدث بزنه لهم کنه.

هوا تاریک شده بود که به خونه برگشتم. وقتی ماشین رو توی حیاط جابه جا می کردم متوجه شدم که میثاق داره کلافه توی حیاط راه می ره و با موبایلش حرف می زنه.

از راه دور با علامت سر به من سلام کرد و من هم به همون شکل جوابش رو دادم.

عطا به سمتم اومد و با کمک هم وسایل ها رو گرفتیم که به داخل خونه ببریم؛ البته بیشترش رو عطا گرفت و من فقط همون تنگ ماهیم رو گرفتم. عطا زودتر از من به سمت ساختمون رفت و من آروم آروم پشت سرش راه می رفتم.

ارث بابابزرگ

کمی مونده بود به میثاق برسم به تماسش خاتمه داد و با پوزخندی اول به تنگ ماهی و بعد به صورت من نگاه کرد و گفت:

- ناهار با جناب مهندس خوش گذشت؟

ایستادم و متعجب گفتم:

- مهندس؟!

و قبل از اینکه جوابی بده واسه ی لحظه ای به آهنگ مهندسی که خودم گفتم دقت کردم، چقدر شبیه محدث بود! و خیلی سریع یادم اومد که صبح موقع خروج گفتم ناهار رو با محدث می خورم. گفتم:

- آهان. بله جای شما خالی.

یه ابروش رو بالا داد و من با لبخند خبیثی از جلوش رد شدم. آخیش از صبح چقدر حرص خورده بودم! این همه مدت ورزش کرده بودم، همه به هیکل من غبطه می خوردن! بعد پسره ی دیلاق به من می گه چیز قابل واریسی نبود!!!!

همین که وارد خونه شدم به جای طلعت مامان دوئید جلو و در حالی که تنگ ماهی رو از دستم می گرفت اول با صدای بلند گفت:

- وای فدات شم چرا زحمت کشیدی؟

و با صدای خیلی آرومی ادامه داد:

ارث بابابزرگ

- ایشاله که همه اش تو گلوی زن عموت حناق بشه. فردا مثل اینکه بقیه اشون هم میان.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چه می شه کرد؟

خم شدم که کفش هام رو در بیارم. یاد حرف سعیدی افتادم، قراره با دیدن پسر بزرگه چه قضاوتی کنم که سعیدی گفت نمی خواد نظرش رو تحمل کنه؟

..... دستم رو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم، اسم محدث خود نمایی می کرد، جواب دادم:

-بله.

محدث با حالت جیغ ماندی گفت:

-صداشو!!!! تو هنوز خوابی ذلیل مرده؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و گفتم:

-صدای تو که بدتره! الان میام.

با حرص گفت:

-اومدیا! میخوام مامان رو ببرم چک آپ.

ارث بابابزرگ

باشه ای گفتم و به تماس خاتمه دادم. با بی حالی بلند شدم و لباس هام رو پوشیدم. از اتاق که خارج شدم. با نورا جون روبرو شدم. خیلی با انرژی می زد. صبح به خیر گفتم و با لبخند بیش از حد گشادی جوابم رو داد و پرسید:

-جایی می ری مینا جون؟

-باشگاه میرم.

دیگه توضیح اضافی ندادم چون مامان خودش زحمت توضیحات اضافه رو می کشه. نتونستم فوضولیم رو کنترل کنم و گفتم:

-نورا جون خوشحالی!

لبه‌هاش رو به زشت ترین حالت ممکن غنچه کرد(فکر کنم می خواست با این کارش لوند به نظر برسه!!!!) جواب داد:

-مگه می شه خانواده ام نزدیکم باشن و ناراحت باشم؟!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-اومدن؟

-نه الان تماس گرفتن، دارن حرکت می کنن؟

-زمینی میان؟

قیافه اش رو ترش کرد و گفت:

-آره.

ارث بابابزرگ

و رفت. مگه من چی گفتم؟ انگار که گفته باشم مثلاً با قاطر قراره بیان؟! بی ادب. ایشاله که هردو نانتی باشن همه ارث به خودم برسه همتون به زمین گرم بخورین.

.... وارد حیاط که شدم چشم هام از خوشحالی برق زد. به سمت ماشینم دوئیدم و خودم رو روی کاپوتش پهن کردم، مثل مادری که بچه اش رو بعد از سال ها می بینه. همون موقع در حیاط باز شد و میثاق و عطا با هم وارد حیاط شدن. عطا با خنده گفت:

-امروز صبح گرفتمش.

خودم رو جمع و جور کردم و به هر دو سلام دادم. میثاق نون هایی که تو دست عطا بود رو ازش گرفت و در حالی که با لخدنی برای من سرش رو مثلاً به نشونه تاسف تکون می داد به سمت خونه رفت. مگه برام مهم بود!! ابد.

از عطا تشکر کردم و به سمت باشگاه رفتم.

.... به محض ورودم محدث سریع بلند شد و با غرغر شروع به جمع کردن وسایل هاش کرد. در آخر هم گفت:

-امروز لیلی نیامد. بچه ها رو خودت باید نرمش بدی.

از هم خداحافظی کردیم و رفت، من هم سریع لباسام رو عوض کردم و به کارم مشغول شدم. همین که فارغ شدم و اومدم که آب بخورم صدای وحشتناکی از بیرون اومد. و بعد صدای آژیر ماشین بلند شد. ترس به دلم

ارث بابابزرگ

افتاد و نمی دونم چجوری شالم رو روی سرم انداختم و دکمه های پالتوم رو
نبسته دوئیدم از پله ها بالا و دیدم که —له. دندون هام رو به هم فشردم
و نزدیک شدم و رو به جمعیت در حالی که لندکروزی رو که ماشینم رو
داغون کرده بود اشاره می کردم گفتم:

-این لگن مال کدوم آدم کوریه؟

یهو چشمم به سروش افتاد که از شدت خنده شونه هاش می لرزید.. با
حرص گفتم:

-مرض. مگه چشم نداری تو؟ ماشین رو همین امروز صبح تحویل گرفته
بودم عوضی.

جمعیت رو متفرق کرد و گفت:

-خوشکل ترش و می خرم برات.

هنوز عصبی نگاهش می کردم. لبخندی زد و گفت:

-به خدا ماشینت رو دیدم ذوق کردم نتونستم خودم رو کنترل کنم.
با حرص گفتم:

-یهو کور شدی زدی داغونش کردی!

چشماش رو نیمه باز نگه داشت و گفت:

-من چشم داشتم، عشق تو کورم کرد.

ارث بابابزرگ

خنده ام گرفت و زیر لب گفتم:

-کوفت.

سریع حرف رو عوض کرد و گفت:

-از محدثه شنیدم پسرعموی عزیزت اومده. اگه معذبت می کنن بریم خونه ما.

دهنم تا جای ممکن باز موند. یهو قهقهه زد و گفت:

-قیافشو ببین. شوخی کردم خره.

لبم رو به هم فشار دادم و گفتم:

-آقای بامزه، الام خودت ماشین من رو می بری صافکاری. البته اگه فقط مشکلی همین باشه. تا نیم ساعت دیگه هم بیا دنبالم ببرتم خونه.

تا کمر خم شد و گفت:

-اطاعت امر، بانو.

از هم جدا شدیم و برگشتم داخل باشگاه. پسر ی معیوب. نداشت خوشحالیم به غروب برسه، باز از فردا باید ماشین مامان رو در بیارم.

..... موبایلم رو برداشتم باز هم شماره ی محدثه، جواب دادم:

-سلام.

این دفعه با تمام قوا جیغ زد:

ارث بابابزرگ

-باز هم که خوابی، یه بار شد مثل بچه آدم سر ساعت خودت پاشی بیای اینجا. خدا من و بکشه از دست تو راحت بشم.

خنده ام گرفت، گفتم:

-ببخشید آبجی جونم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-هنوز یه ربع مونده. من سر ساعت اونجام.

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه قطع کردم و شروع کردم به تند تند لباس پوشیدن؛ صدای نورا جون از بیرون می اومد که طلعت رو صدا میزد:

-به عطا بگو در حیاط رو باز کنه ماشین و بیارن داخل.

اوف! خدا به خیر کنه. با اون همه کمبود وقتی که داشتم باز هم آرایشم رو کردم و تندی زدم از اتاق بیرون. مامان کلافه توی سالن ایستاده بود با دیدنم لباس آویزون شد و گفت:

-داری می ری مادر؟

خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

-کسی بهت چپ نگاه کرد بگو پیام چشماش و در بیارم.

صورتش رو بوسیدم و دوتایی به سمت در سالن رفتیم. من خم شدم تا کفش هام رو پام کنم. مامان چند قدمی بیرون رفت تا اونها رو خوب ببینه.

ارث بابابزرگ

مامان:

-سه تا سر دیده می شه. این حتما شوهر شه. چه قدش کوتاهه پس این نردبون دزدا، میثاق به کی رفته؟ این هم که پسر کوچیکه اس. پسر بزرگه چه خوشتیپه بذار روش و کنه اینور.

کیفم رو از کنار پام برداشتم و بلند شدم. یهو مامان با هیجان و ترس گفت:
-خدایا، مینا بیا قیافه اش و ببین!!!

اونقدر هیجان تو جمله مامان بود که به سرعت خودم رو جلوی در رسوندم و با دیدن پسر بزرگه دهنم سه متر باز موند:
-این... اینکه...

اونقدر هیجان تو جمله مامان بود که به سرعت خودم رو جلوی در رسوندم و با دیدن پسر بزرگه دهنم سه متر باز موند:
-این... اینکه...

مامان جمله ی من رو کامل کرد:

-این که کی برابر اصل باباته!!!

من برای ثانیه ای نگاهم رو از عکس جوانی پدرم بر نمی داشتم. تنها تفاوت تیپش بود، حتی هیکلش هم مثل عکس های بابا بود. اون چشم ها، اون نگاه گیرا و نافذ. اون ابروها، البته بینی بابا عقابی بود!!! و به جای سیل

ارث بابابزرگ

مشکی بابا، یه ته ریش مردونه داشت. فرم گردی صورتشون هم کپی همدیگه!

وقتی به ما رسیدن هر سه سلام کردن، مامان که عین آدم ندیده ها کم مونده بود پسره رو بوس کنه. با لبخند عریضی گفت:

-سلام پسر.

دهن میثاق باز مونده بود. ولی زنعمو لبخند خبیثش رو داشت.

من حتی نگاه نکردم بینم شوهره و پسر کوچیکه چه شکلی ان! حس بدی داشتم. این که سعیدی داشته تا الان سر به سرم می داشته. حس اینکه بی خودی نقشه اون همه ارث رو کشیدم. من که به همین حساب پولم هم قانع بودم!! با تنه ی نامحسوسی که مامان بهم زد به خودم اومدم و با سردی تمام به هر سه سلام کردم و زیر لب گفتم:

-ببخشید، دیرم شده.

و از جمع فاصله گرفتم و به سمت ماشین مامان رفتم. این ها یعنی چی؟ دیگه احتیاجی به آزمایش و اثبات نیست. این آقا خودش به تنهایی یعنی سند. یعنی شاهد زنده. ابدًا مشکلی با تقسیم ارث نداشتم. آخه همون چه که به من می رسید، کم چیزی نبود، ولی از اینکه این چند وقت با خوش خیالی... آه.

با سرعت زیادی رانندگی می کردم. واقعا حقشون بود که با منی که تا لحظه آخر ور دل آقا جون بودم یکی بشن؟ نه حقشون نبود. حق این پسره نبود،

ارث بابابزرگ

حتی اگه شبیه بابا باشه حقش نبود. خود بابام چه خیری دیده که یکی شبیه به اون بخواد ببینه؟

پام رو که داخل باشگاه گذاشتم، با دیدن محدث بدون توجه به چهره ی عصبیش خودم رو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه. محدث هول کرده بود و مدام می پرسید «چی شده؟»

من با گریه گفتم:

-دلم برای بابام تنگ شده. واسه آقاجونم...

محدث کمی آرومم کرد و رو به لیلی گفت:

-کارت که تموم شد لطف نرو، بمون تا آقا مصفا بیاد.

لیلی هم که طفلک از دیدن گریه بی سابقه من هول کرده بود سریع قبول کرد. خودم هم زنگ زدم به مصفا و هماهنگ کردم که امروز کسی دیگه به جای من باشگاه هست.

به همراه محدث از باشگاه خارج شدیم و یه راست رفتیم بهشت زهرا. بدون اینکه کوچک ترین حرفی بزنم یا گلایه ای کنم لحظاتی رو روی مزار هر دوشون، یعنی آقاجون و بابام اشک ریختم. و بعد که احساس سبکی کردم با محدث رفتیم داخل شهر.

سه روز مونده بود به سال تحویل و فردا هم هفتم آقاجون بود. حضور میثاق متلک انداز و زنعموی پول پرست و حالا فوتوکپی بابا توی اون خونه که به

ارث بابابزرگ

هرجایی شباهت داره جز خونه صاحب عزا، واقعا عذاب آور بود. کجا بودن این قوم مارقین تا حالا!

بماند که کلی به سر محدث غر زدم که چرا گزارش من رو به سروش داده ولی مگه من جز محدثه کسی و داشتم که باهاش درد و دل کنم؟ براش موضوع شباهت پسر عمو حمید به بابام رو هم تعریف کردم. آره پسر عمو حمید. دیگه نمی تونم مثل میثاق با شک بگم پسر نورا جون یا پسر احتمالی عمو حمید! به این می گم پسر عمو چون ثابت شده برام. البته عمو حمید و بابا هم بی شباهت به همدیگه نبودن ولی این بیشتر شبیه بابا بود.

همین که ماشین رو پارک کردم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، در حالی که پیاده می شدم از توی کیفم در آوردم و با دیدن اسم «آقای وکیل» اخمی کردم و بعد از ریجکت کردن خاموشش کردم. بذار بفهمه که از دستش عصبانی ام.

به سمت ساختمون رفتم و با دیدن طلعت که روی پارچه ای توی حیاط نشسته بود و ماهی تمیز می کرد، تعجب کردم و گفتم:

-طلعت جون چرا اینجا نشستی؟ هوا سرده!

قیافه اش رو جمع کرد و گفت:

-نورا خانوم گفت تو خونه بوی بد می پیچه.

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

ارث بابابزرگ

-ناراحتی می تونه بره جای دیگه.

و سریع خم شدم و پلاستیک حاوی ماهی های دست نخورده رو گرفتم و گفتم:

-خودت هم بقیه رو بگیر و بیا داخل.

با استیصال گفتم:

-ولی مینا جان!

گفتم:

-ولی و اما و اگر نداره. فردا مراسم هفتمه، خودش که خیرش نمی خوره، تو اگه خدایی نکرده مریض بشی اون میاد یه استکان آب بکشه؟ سرش رو خم کرد و گفت:

-من که وظیفمه، مرده هم باشم کارم رو می کنم. ولی ... ناراحت نشیا! خداییش خورده فرمایش زیاد می کنه. یکی ندونه فکر می کنه انگار اون خانوم خونه اس.

قاطی بودم، با حرف های طلعت بیشتر قاطی کردم. به بینیم بادی انداختم تا به حرصم غلبه کنم، یک بار دیگه گفتم:

-جمع کن بریم داخل.

و خودم جلو جلو راه افتادم. در رو که باز کردم بدون توجه به کسی از همونجا داد زدم:

ارث بابابزرگ

-مامان؟ مامان؟

مامان جواب داد:

- جانم، چیه مادر؟

- واسه چی طلعت رو فرستادی بیرون؟ نمی گی سرما می خوره؟

بالاخره صورت مامان هویدا شد و خودش رو به سالن رساند:

- تو خونه بوی ماهی می اومد، زنعوت گفت...

با تندی گفتم:

- قرار نیست که تنها طلعت این غذا رو بخوره! طلعت می ره تو آشپزخونه و

هر کس هم که احساس نارضایتی می کنه تا تموم شدن کار طلعت توی سالن نیاد.

مامان هیچی نگفت و طلعت هم سریع رفت آشپزخونه، پلاستیک ماهی ها

رو گذاشتم پیشش و اومدم بیرون و به سمت پله ها رفتم. هنوز چند پله

مونده به اتاقم برسم باهاش رو در رو شدم. دست هاش رو توی جیب شلوار

گرمکنش کرده بود و یه لبخند مکش مرگ ما هم روی لبش بود.

- سلام عرض شد.

اوا خاک عالم، چه بچه مودب! هنوز اخم داشتی، گفتم:

- سلام.

ارث بابابزرگ

خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

- چی ناراحت کرده دختر عمو؟

چشم هام رو واسه ثانیه ای روی هم گذاشتم... بدون اینکه حرفی بزنم یا بهش نگاه کنم به سمت اتاقم رفتم و در رو به هم کوبیدم. پشت در بی صدا و با حرکت لب چندین بار گفتم:

- من دختر عموت نیستم.

بغض کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- واسه چی اینقدر شبیه بابامی لعنتی؟!

چرا نتونستم بهش بگم خفه شه و دیگه به من نگه دختر عمو؟! بهش بگم من رو به چه حقی به خودت وصل کردی، با چه رابطه خونی؟ این همه سال به این فکر افتادی که عموت رو ببینی که حالا من بشم دختر عموت؟ طاقتم تموم شد و گوشیم رو روشن کردم، به سعیدی زنگ زدم؛ با اولین بوق برداشت و قبل از اینکه فرصت پیدا کنه چیزی بگه با گریه گفتم:

- واسه چی بهم نگفتین؟ هم شما می دونستین، هم آقاجون، می دونین من و مادرم با دیدن صورتش چه حالی پیدا کردیم؟! خیلی بی رحمین. خیلی. خیلی...

سرم رو گذاشتم رو بالش و به گریه کردنم ادامه دادم.

ارث بابابزرگ

وقتی طلعت برای شام بیدارم کرد حس می کردم یکی با چماق کوبیده تو سرم. چشم هام به شکل وحشتناکی پف کرده بود، خود طلعت از دیدن قیافه ام وحشت کرد. گفتم:

- می شه شامم رو بیاری همین جا بخورم؟

طلعت بی هیچ حرفی رفت و با سینی شام برگشت. توی اتاق تو تنهایی شامم رو خوردم. لباس های بیرونم رو که تا اون لحظه تنم بود در آوردم. آخر شب بود که یه شال ابریشمی بزرگ دورم انداختم و کلاهم رو هم در حالی که موهام باز بود سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. لامپ های سالن خاموش بود. از ساختمون خارج شدم و قدم زنان رفتم به سمت استخر خالی و کنارش روی تاب بزرگ سفید نشستم. سرم رو به پشتیش تکیه دادم و چشم هام رو بستم. رفتار بچگانه ی ظهر از من بعید بود. خوب شد که جواب پسرِ عمو حمید رو ندادم. همیشه جوابی که از روی عصبانیت باشه، غیرمنطقی ترین جوابه.

- می تونم بشینم؟

چشم هم رو سریع باز کردم و به اون که حالا رو به روی من ایستاده بود و منتظر اجازه من بود نگاه کردم، خودم رو جا به جا کردم و علی رقم میل باطنیم گفتم:

- بفرما.

با نشستنش، تاب تکون کوچیکی خورد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

ارث بابابزرگ

- مامانت گفت که علت ناراحتیت شباهت من با باباته.

و به صورتم خیره شد. پوزخندی زدم و گفتم:

- بیشتر از این ناراحت شدم که فهمیدم عمو حمید بچه داشته و این مدت..

سکوت کردم. بدون شک خودش تا آخر حرفم رو فهمید. یکم این پا و اون پا کرد و گفت:

- من تا یک سال پیش نمی دونستم بچه واقعی پدرم نیستم. راستش رو بخوای ظاهر به کنایه بهت گفتم دختر عمو تا عکس العملت رو ببینم.

و با مکثی طولانی ادامه داد:

- اومدن ما به اینجا رو بذار به این حساب که یه دوست جدید پیدا کردین که به بهونه مسافرت اومدن شمال و به خونه شما اومدن. دوست ندارم به چشم وارث به من نگاه کنی چون ابدًا چنین قصدی ندارم.

با ناباوری به صورتش نگاه کردم، یعنی کشته مرده ی ادبش شدم. لبخندی زد و یهو بلند شد، قدمی از تاب دور شد و تمام رخ به سمتم برگشت، نگاهش جدی شده بود:

- در ضمن، هیچ خوشم نمیاد کسی بهم متلک بگه، یا حرفم رو بی جواب بذاره.

و راهش رو به سمت خونه کج کرد. من گفتم کشته مرده ی ادبش شدم!
این چرا اینطور شد یهو؟ چقدر بدم اومد تحکمی حرف زد!

ارث بابابزرگ

مامان سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود.
در حالی که نگاهم به روبرو بود گفتم:

- چیه؟ حسابی خسته شدی نه؟

مامان با صدایی که ازش کلافگی می بارید گفت:

- من که کاری نکردم! دست طلعت درد نکنه. ناهار هم که کارکنان
رستوران زحمتش رو کشیدن... می مونه زنعوت که با روح و روان آدم بازی
می کنه.

پوفی کرد و ادامه داد:

- من موندم اون شوهر بی غیرتش چه جوری تونسته خودش رو راضی کنه
که پاشه بیاد عزای پدرشوهر سابق زنش... پول چه کارها که نمی کنه!
گفتم:

- دیشب پسرش باهام صحبت کرد.

مامان:

- میثم؟

- اوهوم؛ می گفت که تصور کنید ما فقط برای مهمونی اومدیم، نه برای
ارث.

مامان پوزخندی زد و گفت:

ارث بابابزرگ

- می خواستی بهش بگی شاید تو چنین حرفی بزنی ولی مادرت محاله دست خالی از اینجا بره.

من هم متقابلا پوزخند زدم. خودم هم دل خوشی از اوضاع پیش اومده نداشتم. امروز روز شلوغی بود. اون از میثاق که شوخی شوخی هی به من تیکه می انداخت و مهبد داداش کوچیکه هم هی از خنده ریشه می رفت، انگار نه انگار که مجلس عزا بود؛ اون هم از سروش که هی نگاهش بین من و میثاق گردش می کرد و هی در گوش من وز وز می کرد که برم میثاق رو بزnm؟

به جلوی خونه رسیدیم. عطا در حیاط رو باز گذاشته بود، با وارد شدنم به حیاط متوجه شدم نورا جون اینا زودتر از ما به خونه رسیدن.

حواسم رفت پیش میثم، امروز همه اش در حال مکالمه با گوشیش بود، صحبت های جدی کاری. انگار من رو نمی دید. هر چند برام مهم نبود ولی نمی دونم چرا توقع برخورد دوستانه تری رو داشتم! شاید به این خاطر بود که من یک عمر از این صورت محبت دیده بودم.

.. روی تخت که دراز کشیدم. یاد سعیدی افتادم، نتونستم برخورد بد و خشنی داشته باشم ولی چندان دوستانه هم نبود. ازم خواست سر فرصت باهاش تماس بگیرم.

دیگه این همه کش دادن کافی بود.

روی اسم آقای وکیل تماس رو برقرار کردم.

ارث بابابزرگ

– سلام دخترم.

– سلام آقای سعیدی. کی بریم برای انتقال سند؟

سعیدی پس از سکوت کوتاهی با صدای آرومی گفت:

– ما که هنوز نمی‌دونیم میثاق..

رفتم میون کلامش:

– نصف سهم برای هر دوی اوناست. دیگه بقیه اش با خودشون.

ساکت بود و حرفی نمی‌زد. خودم سکوت رو شکستم:

– آقای سعیدی خواهش می‌کنم دنبال یه بهونه جدید نباشین که نه بیارین!

سعیدی:

– نه اینطور نیست. دنبال بهونه نیستم. شب همه توی خونه باشین من

ساعت نه اونجام.

با این که کلافه بودم ولی با صدای آرومی گفتم «باشه» و به تماس خاتمه دادم.

... ساعت نزدیک نه بود. امشب از اون شب‌هایی بود که زود شام می

خوردیم. یه حالت بدی بود. انگار صاحبخونه نورا جونه و من و مامان

مهمونیم. نمی‌دونم این حس بد من رو درک می‌کنین یا نه! شوهر نورا

جون، آقا محمد رو به من گفت:

ارث بابابزرگ

- دخترم کلاس چندمی؟

کلاس چندمی و زخم کاری، یعنی می خواستم چنگال توی دستم رو فرو کنم تو چشمش. ماما جلوی این فاجعه رو گرفت و در جوابش گفت:

- مینا جان فوق دیپلم تربیت بدنی داره. الان هم داره یه باشگاه رو اداره می کنه و...

خودم با لحنی نه چندان دوستانه ادامه دادم:

- چند وقت دیگه آزمون داوری دارم و دارم خودم رو آماده می کنم.

با مهربونی گفت:

- موافق باشی.

میثاق پوزخند غیرقابل تحملی روی لبش بود. متوجه شدم کسی حواسش به من نیست، رو بهش با حرکت سر و لب گفتم:

- چیه؟

دقیقا عین سگی که می خواد پاچه بگیره. لبخند پررنگی زد و عین بچه مظلوما لباشو جلو داد و بی صدا گفت:

- هیچی.

نگاهم به میثم افتاد که داشت با لبخند نگاهم می کرد. تا دید من هم دارم بهش نگاه می کنم چشمک نامحسوسی زد و نگاهش رو گرفت. کلا این خانواده کمر بستن به گند زدن به اعصاب من.

ارث بابابزرگ

به مهبد نگاه کردم که اون هم اگه حرکتی، حرفی چیزی داره خودش رو تخلیه کنه.

اما اون سخت مشغول خوردن بود. با شنیدن صدای زنگ یه استرس بدی به دلم افتاد. یک باره همه اشتها به غذا خوردن ته کشید. تا طلعت خواست بلند بشه گفتم:

- بشین خودم باز می کنم. آقای سعیدیه.

بعد از باز کردن در از خونه بیرون اومدم و جلوی ساختمون به استقبالش رفتم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- خوبی دخترم؟ رنگت پریده!

گفتم:

- آقای سعیدی نمی دونم چی تو اون وصیت نامه نوشته شده، ولی اگر باز یه غافلگیری دیگه در میونه همین الان بگین. من واقعا امروزه تحمل کم شده.

لبخندی زد که بر خلاف همیشه اصلا دلگرم کننده نبود. گفت:

- راستش مینا جان...

صدای زنعمو نورا مانع شد:

ارث بابابزرگ

- به به، جناب سعیدی! آخرین دیدار ما بیست سال پیش بود. بعد از فوت حمید. فکر نمی کردم که بتونم مجددا شما رو ببینم. اون هم دوبار در روز!! سعیدی اخم محجوبی کرد و با متانت گفت:

- سلام.

و تا نورا جون خواست مجددا شروع کنه، سعیدی رو به من گفت:

- بریم داخل دخترم؟

متوجه شدم که اصلا علاقه ای به هم صحبت شدن با نورا جون نداره. گفتم:

- بریم.

و با هم به سمت ساختمون اومدیم، و البته به رسم ادب تعارفی هم به نورا جون زدم.

به غیر از طلعت همه به صورت پخش و پلا روی مبل های تو هال نشستیم. مهبد اومده بود و دل من نشسته بود و هی روی مبل ورجه وورجه می کرد، من همین طوریش هم که عصبی بودم! کم مونده بود بزنم با دیوار یکیش کنم. به صورت عصبی پای چپم رو تکون می دادم. چشم چرخوندم ببینم کسی متوجه استرس بی دلیل من شده یا نه که دیدم میثم توجهش به پامه. به سختی جلوی تکون دادنش رو گرفتم.

ارث بابابزرگ

مهبد هی پاهاش رو روی هم می انداخت و هی باز می کرد و باعث می شد
مبل تکنون بخوره. رو به سعیدی گفتم:

-ببخشید.

همه توجهشون به من جمع شد، سعیدی گفت:

-بله؟

مهبد رو اشاره کردم و گفتم:

-احتیاجی هست این هم باشه؟

میثم سریع از جاش بلند شد و رو به مهبد گفت:

-پاشو بریم بالا.

سعیدی مانع شد و گفت:

-نه میثم جان. شما باید باشین.

میثم با خونسردی گفت:

-من با مینا حرفام رو زدم. من از کسی که تا به حال ندیدمش ارث نمی
خوام.

حرص خوردن زنعمو رو می شد به راحتی از چشماش فهمید.

سعیدی سرش رو تکنون داد و گفت:

ارث بابابزرگ

-در مورد اون موضوع بعدا حرف می زنیم. الان بحث وصیت اون مرحوم، قبل از مرگشه.

میثم با قدم های آهسته خودش رو به مبلی که من روش نشسته بودم رسوند و به مهبد گفت:

-پاشو برو کنار میثاق.

و خودش کنار من نشست. طلعت از همه پذیرایی کرد و بعد از یک ربع بیست دقیقه ای وقت کشی بالاخره سعیدی جون کند و همه رو دعوت به سکوت کرد.

مامان و نورا جون خیلی دل خوشی هم از همدیگه داشتن! پیش همدیگه هم نشسته بودن! نورا جون گفت:

-جناب سعیدی وصیت نامه ایشون رو قرائت نمی کنین؟

سعیدی پاکی رو از کیفش در آورد و گفت:

-البته این وصیت نامه محضری نیست. فقط حرف های ایشون با دست خط خودشونه و به خاطر اعتماد و لطفی که به بنده داشتن به من سپرده بودن. قلبم تو گلوم بود. سعیدی با گفتن به نام خدا شروع به خواندن کرد. چشم ازش بر نمی داشتم. طرز جمله بندی عین صحبت کردن خود آقاجون بود. زمزمه مامان رو می شنیدم:

-یعنی چی!!؟

ارث بابابزرگ

چشم هام رو بستم و سعیدی جمله آخر رو تموم کرد و با لحن عامیانه گفت:

-تصمیم به عهده خودتون دو نفره. بالاخره هر کس یه آرزویی داره و آرزوی اون پیرمرد هم این بوده که خانواده ی کوچیکش دور هم جمع بشن. با توجه به ازدواج نورا خانوم تنها شانس این اتفاق..

حرفش رو قطع کردم و در حالی که صدام می لرزید دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-می تونم نامه رو ببینم؟

سعیدی نامه رو به سمتم گرفت ولی نمی دونم با اشاره چی از میثم خواست! نامه رو از دستش گرفتم و خوندم. خط خود آقاجون بود. این همه بی رحمی! آقا جون وقتی زنده بودی این توقعات عجیب و غریب رو نداشتی! ابدًا زیر بار این وصیت احمقانه و ازدواج بی پایه و اساس نمی رفتم، همینم مونده که هر روز این چهره رو ببینم و عذاب بکشم.

تا خواستم نامه رو مچاله کنم، میثم نامه رو از دستم کشید و به سعیدی داد. حالا معنی اشاره سعیدی به میثم رو می فهمم. با حرص بلند شدم و رو به سعیدی گفتم:

-حرفاتون رو زدین؟

سعیدی دستش رو بالا آورد و گفت:

-گوش کن دخترم.

ارث بابابزرگ

با جیغ گفتم:

-من دختر شما نیستم.

مامان با نگرانی گفت:

-اوا خاک تو سرم!

سعیدی سرش رو بالا و پایین کرد و تا خواست چیزی بگه گفتم:

-مگه ازتون نخواستم که دیگه غافلگیرم نکنید؟! گوش که نکردین هیچ،

جلوی جمع میگین که من خجالت بکشم!

چشمهام پر از اشک شد و لبهام شروع به لرزیدن کرد:

-من به پول اون مردک پول پرست احتیاجی ندارم.

مامان با حرص گفت:

-مینا؟!!

رو به مامان جیغ زدم:

-چی؟ تا کی میخوای به سازش برقسیم؟ حالا هم که مرده ولمون نمی

کنه!

مامان جمع رو اشاره کرد و با صدای آرومی گفت:

-زشته مادری.

سعیدی اخم کمرنگی کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

-عصبانیت نداره مینا خانوم! تصمیم به عهده شماست.

باز هم جیغ زدم و گفتم:

-کدوم تصمیم! از همین الان جوابم معلومه. من با این نوه ی تازه پیدا شده .. از..د .. واج نمی کنم.

صدای محکم میثم اجازه ادامه صحبت من گرفت:

-طوری حرف می زنی انگار من موافقت رو اعلام کردم!

به سمتش برگشتم. صداش اونقدر محکم بود که سکوت کنم و جیغ هام دیگه به چشم نیاد. با دلخوری به چشم هام نگاه کرد و گفت:

-بهتره احترام خودت رو نگه داری.

و بدون هیچ حرفی به سمت حیاط رفت. من از این چهره فقط توقع محبت دارم. بغض شدت گرفت. چشم به زمین دوختم و لبهام رو به هم فشار دادم، نورا جون با صدای آرومی گفت:

-مینا جان.

همین حرف کافی بود تا بغض با صدای بلندی بترکه و به سمت اتاقم بدوئم. در رو به هم کوبیدم و خودم رو انداختم روی تخت. اونقدر با صدای بلند گریه می کردم که از بیرون صدای نمی شنیدم. یه خورده که از شدت گریه ام کم شد، روی تخت نشستم و از روی عسلی کنار تخت قاب عکس

ارث بابابزرگ

رو برداشتم. تو این عکس چهار سالم بود. بابا بغلم کرده بود و روی همین تابِ تو حیاط نشسته بودیم. زیر لب زمزمه کردم:

-چقدر این دوسه روزه دلم واست تنگ شده. حس می کنم کنار می ولی نیستی... کاش بودی.

عکس رو به لبهام نزدیک کردم و صورت بابا رو بوسیدم. باز هم عجولانه برخورد کردم. یعنی با میثم برخورد بد بود؟ چقدر با سعیدی بد برخورد کردم! آخه تحمل کم شده. دلم گرفته، مثلاً فردا عیده. باز به حق حق افتادم.

هر چقدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم خوابم نبرد، قبول دارم که عصبانیتم یه خرده خارج از محدوده بود ولی از این همه بی برنامه بودن خسته شدم. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- مثلاً می خواستی آقا جون با برنامه بمیره؟!

نامردها هیچ کس هم نیومد ببینه من مرده ام یا زنده! از تخت پایین اومدم و سوییشرت رو پوشیدم و شالم رو هم سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. هیچ صدایی نمی اومد، معلوم بود همه خوابن. از پله ها پایین اومدم و از خونه خارج شدم. می خواستم برم سمت تاب اما با دیدن میثم توی جام ثابت موندم.

روی تاب نشسته بود و سرش رو به پشتی تاب تکیه داده و چشم هاش رو بسته بود. می خواستم برگردم که یهو چشم هاش رو باز کرد و به من نگاه

ارث بابابزرگ

کرد. موندم که چکار کنم! نگاه دلخورش رو از من گرفت. از یه طرف دوست داشتم از دلش در بیارم اما از طرف دیگه دوست نداشتم پیش خودش فکر کنه من پشیمون شدم و چمی دونم فکر کنه که از خدامه! ولی به خودم مسلط شدم و به سمتش رفتم.

تو چند قدمیش که ایستادم بی تفاوت نگاهم کرد. سکوت رو شکستم و گفتم:

- می تونم...

- نه.

دهنم نیمه باز موند. اخم کردم و دهنم روبستم. اصلا به پسر جماعت نباید رو داد، حتی اگه برادرت باشه چه برسه به پسرعمو! از حرصم به سمت تاب رفتم و با غیظ نشستم که باعث شد تاب تکون محکمی بخوره، یه لحظه تعادلم رو از دست دادم و برای اینکه بدست بیارمش هر دو دستم رو باز کردم.

به زور داشت خنده اش رو نگه می داشت. با شدت اخم کردم که اعتماد به نفسم رو حفظ کنم. سریع دست به سینه شدم و به روبرو خیره شدم و شروع کردم به حرف زدن:

- من نیومدم که واسم ناز کنی! فقط می خواستم به خاطر برخورد تندم معذرت خواهی کنم. و البته فردا از جناب سعیدی هم عذر خواهی می کنم.

ارث بابابزرگ

این تیکه دوم رو به این خاطر گفتم که یعنی ارزش تو و سعیدی برای من
یکیه. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- بخشیدمت. حالا پاشو برو.

خب مینا خانوم، مگه همین رو نمی خواستی! پس چرا هنوز نشستی؟ یه
خرده حرفم رو تو دهنم چرخوندم و با صدایی که توش شک و دودلی موج
می زد گفتم:

- یعنی... ارث رو ... نمی خوای؟

به سمتم برگشت و گفت:

- نمی خواستم.... الان می خوام.

یخ کردم. البته هوا هم سرد بود ولی من از درون هم یخ کردم. با ناباوری
گفتم:

- مگه نشنیدی سعیدی چی گفت؟ زمانی انتقال سند ها صورت می گیره
که تو...

- شنیدم. احتیاجی به تکرار نیست.

دست هام رو مشت کردم و گفتم:

- شوخی خیلی مسخره ایه.

دستش رو به نشونه دعوت به سکوت بالا آورد و گفت:

ارث بابابزرگ

- خواهش می کنم پاشو برو. دلم می خواد تنها باشم.

با یه حرکت از روی تاب بلند شدم و چند قدم از تاب دور شدم و دوباره به سمتش برگشتم. انگشتم رو به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم.. هیچی نگفتم... یعنی فقط همین حرکت رو می خواستم اجرا کنم در واقع حرفی برای گفتن نداشتم. میثم دست به سینه شد و گفت:

- خب؟

دندون هام رو به هم فشار دادم و برای اینکه چیزی گفته باشم تا ضایع نشم گفتم:

- بهتره فکرهاات نتیجه خوبی داشته باشه.

لبخندی زد و گفت:

- باشه بهش می گم.

وای خدا جونم چقدر لبخندش قشنگ بود!!! اخمی کردم و در حالی که با اقتدار قدم بر می داشتم به سمت خونه اومدم.

..... برای آخرین بار خودم رو توی آینه چک کردم. برای خودم بوسی فرستادم و گفتم:

- ماه شدی مینا جونم.

نخودی خندیدم. خم شدم قاب عکس رو برداشتم و بوسه ای به روی صورت بابا نشوندم. جای رژ لبم موند، ولی پاکش نکردم.

ارث بابابزرگ

دوباره صدای مامان اومد:

– مینا؟ بیا دیگه الان سال تحویل می شه.

– اومدم.

شال صورتی فوق العاده کم رنگ رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. همه روی مبل ها نشسته بودن و چشم به تلویزیون دوخته بودن فقط میثم قرآن تو دستش بود، البته فقط تو دستش بود و چشم های اون هم به تلویزیون بود. مامان جای خالی کنارش رو اشاره کرد:

– بیا مادر اینجا.

سلامی به جمع گفتم و به سمت مامان رفتم و کنارش نشستم.

مامان چنان متفکرانه به تلویزون خیره شده بود که انگار داره مهم ترین خبر عمرش رو می شنوه. ولی من متوجه شدم که یه کوچولو با من سر سنگینه.

نگاهم رو روی جمع چرخوندم. شوهر نورا جون –آقا محمد– با اشتیاق فراوانی تخمه می شکست و مبهده که کنارش بود با چشمهای خمار از خواب هی خودش رو به پدرش تکیه می داد. آقا محمد یه تنه نامحسوس می زد و تکیه مبهده می افتاد روی میثاق.

میثاق هم با نامردی دوباره مبهده رو به طرف پدرش هدایت می کرد.

لبخند زدم، میثاق که متوجه شد متقابلاً لبخندی زد و بازوش رو اشاره کرد که یعنی مبهده سنگینه. بعد انگار خودش متوجه صمیمیت غیر ارادیش با من

ارث بابابزرگ

شده باشه اخم کرد و اشاره کرد که «روت و کن اونور» لبخندم رو مخفی کردم و نگاهم به میثم افتاد که داشت با لبخند به من و برادرش نگاه می کرد، اخم کمرنگی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. الان پیش خودش فکر می کنه من ناراحتی اعصاب دارم! به نورا جون نگاه کردم که متفکرانه به جلوی پاش خیره شده بود. ثانیه شمار برنامه شروع کرد با صدای بلند تیک تاک کردن. آقا محمد هم جو گرفته بودتش اساسی فکر می کرد جز مهمون های برنامه اس، داشت می شمرد: چهار.. سه.. دو .. یک...

و بوم... آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و یک هجری شمسی....

واسه دقایقی به هم دیگه تبریک گفتیم و باز دوباره سکوت حکم فرما شد و قرآن دست به دست چرخید. و چند دقیقه بعد صدای گوشی های همه بلند شد. بیشتر از همه موبایل آقا محمد زنگ می خورد، معلوم بود خانواده و طایفه اش زنگ می زنن. یکی دو بار هم گوشی نورا. میثم و میثاق هم یا گوشیشون زنگ می خورد و یا خودشون تماس می گرفتن.

مامان چنان مظلوم نشسته بود که دل آدم کباب می شد. همین که تلفن خونه زنگ خورد مامان به سمتش پرواز کرد و در عرض چند ثانیه صورتش از خوشحالی اصلا نورانی شد!

بعد که قطع کرد رو به من گفت:

- آقای سعیدی سلام رسوند.

ارث بابابزرگ

صدای موبایل من هم بلند شد. به صفحه اش نگاه کردم، سروش بود، با خوشحالی جواب دادم:

– بله؟

صدای شادش تو گوشی پیچید:

– سلام عرض شد به مینا خانوم همیشه بد اخلاق!

بی توجه به حضور جمع گفتم:

– خف بابا، تو خودت باعث می شی من بد اخلاق باشم. زدی ماشینم و داغون...

اومد میون کلامم و گفت:

– غلط کردم اصلاً زنگ زدم؛ تو ارزش نداری که! یکی ندونه فکر می کنه زدم ماشین قراضه اش رو با خاک یکسان کردم! یه وقت جواب سلام ندیا! بلند خندیدم و گفتم:

– تو که از من هم بد اخلاق تری! سلام عرض شد جناب سروش خان خوش اخلاق، سال نوتون هم مبارک.

صداش مهربون شد و گفت:

– سال نوی تو هم مبارک خانوم مربی. حالا که مهربون شدی من هم واسه عیدی ماشینت رو زودتر برات میارم.

ارث بابابزرگ

با این که دلم می خواستم کله اش رو بکنم ولی گفتم:

- مرسی از این همه دست و دلبازی. ولی من برای شما کوفت می خرم.

خندید و گفت:

- همون هم غنیتمه.

سروش واقعا هیچی بارش نبود. بیش از حد الکی خوش بود. کلی سر به سر هم گذاشتیم و از هم خداحافظی کردیم.

تا چشمم به جمع افتاد میثاق با کنایه و بی توجه به جمع گفت:

- سلام ما رو هم می رسوندی، ایشون همون جناب مهندس بودن یا نه! جدید بود؟

چه بی تربیت! نگاه عصبی به نورا جون انداختم که یعنی خاک بر سرت با این بچه تربیت کردند.

میثم با ملایمت رو به میثاق گفت:

- تو چیکاره ای که سلام می رسونی؟

لبخند عریضی زدم و بی توجه به بقیه رو به مامان گفتم:

- بریم سر خاک؟

مامان به آرومی پلک زد و زیر لب گفت:

- بریم.

ارث بابابزرگ

زودی به اتاقم اومدم و آماده شدم، وقتی ازپله ها پایین اومدم دیدم میثم
سریا ایستاده، با دیدن من گفت:

- من هم می تونم بیام؟

قبل از من مامان از پشت سرم جواب داد:

- چرا که نه!

میثم لبخند گرمی به مامان زد و گفت:

- اگه اشکالی نداره باماشین من بریم.

مامان:

- نه چه اشکالی!؟

ای مامان پسرِ شبه شوهر ندیده! بعد میثم رو به جمع گفت:

- شما هم حاضر باشین بعدش بریم یه دوری بزنیم.

بعد می گن چرا مینا پاچه می گیره! خب مادر من یه به سمت من هم نگاه

کن شاید دلم خواست با پدرم خلوت کنم!

بدون اینکه حرفی بزنم پشت سر مامان و میثم حرکت کردم و از خونه خارج

شدیم. معنی لبخند زنعمو رو نفهمیدم، ولی اون و خوب درک کردم که

لبخندش مثل همیشه از روی ریا نبود!

ارث بابابزرگ

.... بین قبر بابا و آقاجون که فاصله اشون رو چند قبر دیگه پر کرده بود، نشستیم.. اول سنگ مزار آقا جون و بعد سنگ بابا رو با گلاب شستم و با لبخند گفتم:

- سال نوت مبارک بابایی.

خیلی حرف داشتم بزnm ولی با حضور مامان و مخصوصا میثم نمی شد. میثم خم شد و برای هر دو فاتحه ای خوند بعد با صدای آرومی رو به مامان گفت:

- زنعمو.. بابام؟

سرم رو به طرفش برگردوندم تا مطمئن بشم این لحن مظلوم و صمیمی واقعا برای میثم بود؟

مامان لبخند مهربونی زد و گفت:

- بریم بهت نشون بدم.

و با هم از من دور شدن. روم و به سمت بابا کردم و گفتم:

- دیدیش؟ پسر عمو حمیده، پسر واقعیش.

بعد رو به آقاجون از همون فاصله چند متری گفتم:

- مگه نمی خواستین مطمئن بشین؟ خب از این اطمینان، بیشتر؟! دیگه این بامبول آخری چی بود!

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- من که به همین چیزی که گرفتم راضی ام، میثم طفلک رو بگو که تا من
زنش نشم هیچی از ارث بهش نمی رسه!

صدای مامان رو شنیدم که گفت:

- من نمی دونم که حماقت تو بچه به کی رفته!

متعجب به مامان که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

- میثم کو؟

مامان کنارم روی پنجه پاهاش نشست و گفت:

- تنهاس گذاشتم تا راحت باشه.

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- پسر خوبیه. عاقله و فهمیده. متین، یه چشمه از صبور بودنش رو هم که

دیدیم. سعیدی می گفت تو اداره بیمه کار میکنه، دیگه از این بهتر می
خوای؟

نگاهم رو از مامان گرفتم و به نوشته های روی سنگ بابا دوختم و گفتم:

- تو که دلت جلو تر از من رفته؛

مامان جوابم رو نداد. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- تا قبل از اینکه از این وصیت خبردار بشین که چشم دیدن نورا جون و

بچه هاش رو نداشتین!

ارث بابابزرگ

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- حرف تو دهن من نذار، من فقط گفتم نورا. اون هم که به لطف وصیت آقاجونت از دیشب دیگه تیکه ننداخته.

هر دو با هم زمزمه کردیم:

- بوی پول به دماغش خورده.

با پوزخندی به مامان خیره شدم و تو دلم گفتم:

- مگه تو هم به خاطر پول راضی به این وصلت نشدی؟

از دور دیدم که میثم داره به سمت ما میاد. به مامان گفتم:

- داماد دلخواهت اومد.

مامان با حرص به من نگاه کرد. شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- خب چیه؟؟ خودت گفتی خوشت اومده!

چشم های مامان گرد شد:

- من چنین حرفی زدم؟!!

چون میثم به ما رسید مامان ساکت شد. میثم هم روی پنجه هاش نشست و گفت:

- زنعمو می تونم باهاتون تنها باشم؟

ارث بابابزرگ

این یعنی چی؟ یعنی مینا جون پاشو برو گمشو. هر دو به من نگاه کردن و من هم با خیرگی گفتم:

- هر کی حرف خصوصی داره بره واسه خودش جا پیدا کنه. من اول اینجا نشسته بودم.

میثم لبخندی زد و گفت:

- باشه خانوم کوچولو. نمیکت مال خودت باشه.

مامان خائن هم لبخندی زد و هر دو بلند شدن و از کنار من رفتن. تا پنج دقیقه ای داشتم فکر می کردم که یعنی میثم اشتباه کرد که گفت نیمکت! آخه من که روی زمین نشستم! احتمالا از اون متلک هایی بود که احتیاج به مترجم داشت. من هم که گیراییم قوی!!!

بعد از چند دقیقه ای مامان صدام زد و من هم بلند شدم و هر سه سوار ماشین شدیم.

... میثم ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد و رو به من و مامان گفت:

- با اجازتون من یه کار کوچیک تو حیاط دارم. مامان اینا هم حاضرن حتما، میاین داخل یا همینجا منتظر می مونین؟

تا خواستم حرفی بزنم مامان گفت:

- همینجا منتظر می مونیم.

میثم هم با اجازه ای گفت و پیاده شد. رو به مامان که جلو نشسته بود گفتم:

ارث بابابزرگ

- باید بریم؟!

- آره. چیه باز می خوای تو خونه بمونیم و غصه بخوریم؟

گفتم:

- برم ماشینت رو در بیارم؟ شاید زنعمو خودش بخواد ور دل پسرش بشینه!

مامان شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- غلط کرده. بره ور دل شوهرش بشینه.

با حرص گفتم:

- مامان تو رو خدا این طوری برخورد نکنید. همه فکر می کنن تو از خداته

که من و میثم..

مامان به سمتم برگشت و گفت:

- می دونی میثم چی میگفت؟

ساکت بهش نگاه کردم. مامان ادامه داد:

- می گه بهتره یه ازدواج صوری..

با صدای بلندی گفتم:

- میثم غلط کرد.

مامان اخمی کرد و گفت:

- مثل اینکه تو به اون ارث احتیاجی نداری نه؟

ارث بابابزرگ

دستم رو کردم تو کیفم و کارت پول رو در آوردم و گفتم:

- تو این ششصد میلیون ناقابل خوابیده. نهایتاً هفتصد هشتصد هزار تومن برداشت کردم. دیگه هی نباشه این هست!

مامان پوزخندی زد و گفت:

- دقیق توش ششصد میلیون پول هست؟

جواب دادم:

- گفتم که از روش به خاطر خرید عید یه مقدار برداشت کردم.

مامان با ظاهری که انگار می خواست به من بگه «احمق» گفت:

- دقیق نگاه کن بین چقدر توش داره.

از توی کیف پولم رسید آخرین خریدم رو برداشتم و با دیدن دو رقم اول گفتم:

- پونصد و بیست میلیون.

مامان پوزخندی زد و گفت:

- یعنی خرید اون چهار تا دونه آجیل هشتاد میلیون واست آب خورده؟

اول منظورش رو نفهمیدم. یهو شاخک هام تکون خورد و با دقت عدد رو خوندم:

- 52000000 ریال

ارث بابابزرگ

زیر لب زمزمه کردم:

- چرا اینقدر صفرهاش کمه؟

آنالیزش کردم و با بهت رو به مامان گفتم:

- پنج میلیون ودویست هزار تومن؟!!

مامان نگاهش رو از من گرفت و به پشتی صندلیش تکیه داد. با مین و من گفتم:

- اسناد که دیگه به نام خودمه! من همراهش بودم. خودم واسه انتقال سند رفتم و امضا کردم!

مامان سرش رو تگون داد. اخم هام تو هم رفتم و گفتم:

- تو قضیه پول توی حساب رو از کجا فهمیدی؟

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- دیشب که قهر کردی و رفتی تو اتاق، موقع بدرقه اش بهم گفت.

با مکثی ادامه داد:

- سند ها هم که دستت نیست. تازه از کجا معلوم که واقعا انتقال سندی

انجام گرفته باشه!

حرف های مامان بدجور ته دلم رو خالی کرد. مامان با لحن آروم تری ادامه داد:

ارث بابابزرگ

- ولی هرکاری می کنم نمی تونم باور کنم که سعیدی دروغ بگه.

دندون هام رو به هم فشار دادم. مامان دوباره به سمتم برگشت و گفت:

- اگه می خواست بالا بکشه اینکار رو می کرد و دست هیچکدوممون به جایی نمی رسید. چون بابات و عمو حمیدت زود تر از پدرشون مُردن.

با ملایمت ادامه داد:

- مادری کوتاه بیا و یه ازدواج صوری.... بعدش هم که اونقدر بهت ارث می رسه که بتونی اسم میثم رو برای همیشه از توی شناسنامه ات حذف کنی. شاید هم مهرش به دلت افتاد..

مخم داشت سوت میکشید. در ماشین رو باز کردم و به سمت حیاط دوئیادم. میثم از دستشویی کنار اتاق آقا عطا بیرون اومد و با تعجب گفت:

- داری میری داخل؟ مگه نمیای؟

تو جام ایستادم و با حرص نگاهش کردم. دسته کیفم رو توی دستم فشار دادم. نگاهش نگران شد:

- چیزی شده مینا؟

مثل بچه های تخس جیغ زدم:

. . . : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (98ia . www . com) . ساخته و منتشر شده است : : .

ارث بابابزرگ

— ن ه.

چشم های میثم از تعجب درشت شد. به سمت خونه دوئیدم، همزمان با رسیدن من به در سالن، در باز شد و میثاق و مهبد جلوی در قرار گرفتن. از بینشون با خشونت رد شدم و به هر دو غیر ارادی تنه زدم. زن عمو با دیدن صورت بر افروخته من گفت:

— چیزی شده مینا جون؟

از پله ها بالا دوئیدم. صدای میثم می اومد که به اونها گفت:

— شما برین بیرون ما هم الان میایم.

از جلوی در اتاق خودم هم گذشتم و باز هم بالا رفتم، روی آخرین پله که جلوی اتاق آقا جون بود، ضعف کردم و همون جا نشستم.

دیگه صدایی از پایین نمی اومد جز صدای میثم:

— مینا؟ باز با مادرت دعوا کردی؟ اگه در مورد منه، حرف های من به مادرت فقط یک پیشنهاده.

من از اینجا می دیدمش که جلوی در اتاق من ایستاد. با لحن شل و صدای فوق العاده آرومی گفتم:

— اینجا.

ارث بابابزرگ

بر خلاف انتظارم شنید. سرش رو به سمت بالا کرد و من رو روی پله آخر دید. آروم و قدم به قدم به سمت من می اومد. اخم کرده بودم. لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

- رو دست خوردم.

اخم کرد و گفت:

- از کی؟

چشم هام پر از اشک شد و گفتم:

- خوش به حالت که اگه پدر واقعیت نبود...

بغضم اجازه صحبت بهم نداد. توی دلم ادامه اش رو گفتم:

- حداقل بعدش کسی اومد که تو و مادرت بی پناه نباشین.

دوسه تا پله مونده بود به من برسه که ایستاد. نگاهم روبه فضای سالن دوخته بودم. چند تانفس عمیق کشیدم و گفتم:

- قرار بود اموال آقا جون بین من و بچه ی عمو حمید به دوقسمت مساوی تقسیم بشه. من باید مطمئن می شدم که عمو حمید واقعا بچه ای داشته یا نه.

نگاهم رو به صورتش دوختم، به صورتی که حالا اخم عمیقی مهمونش شده بود. چشم هام رو بستم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- حالا مطمئن شدم. ولی زمانی می تونم از ارثم استفاده کنم که تو ارث رو بگیری.

چشم هام رو باز کردم و اون با خشم ادامه داد:

- و من زمانی می تونم اون ارث رو بگیرم که با تو ازدواج کنم.
و آروم زمزمه کردم:

- و در حین اینکه آزادمون گذاشتن حق انتخابی هم نداریم.

و توی دلم به این فکر می کردم که اگه از ارثم بگذرم چی! چشم هام رو بستم و توی یک ثانیه تصمیمم رو گرفتم. به میثم چشم دوختم و گفتم:

- حاضری به خاطر گرفتن سهممون با هم باشیم؟

با اینکه خودش این پیشنهاد رو به مادرم داده بود ولی چقدر گفتن این حرف سخت بود. نفسش رو با قدرت بیرون فرستاد و گفت:

- از کجا معلوم این هم یه بازی نباشه!

درمونده سرم رو تکون دادم و گفتم:

- واقعا نمی دونم.

و سرم رو پایین انداختم. بعد از چند ثانیه دستی رو جلوی صورتم دیدم، سرم رو متعجب بالا آوردم. میثم دستش رو به سمت من دراز کرده بود. نگاهش خالی از هر گونه خشمی بود.

ارث بابابزرگ

سوالی نگاهش کردم، با لبخندی ادامه داد:

- چه اشکالی داره ما هم بازی کنیم؟

چشم هام رو باریک کردم. میثم ادامه داد:

- یعنی وکیل پدر بزرگت این قدر آدم وفاداریه که بعد از مرگش هم به فکر اموال و وصیت نامه باشه؟

گفتم:

- یعنی سعیدی قصد دودره کردن داره؟

میثم پوزخندی زد و گفت:

- شاید هم داره از جایی کنترل می شه!

تا خواستم حرفی بزنم دستش رو تکون داد و گفت:

- فقط یه حدسه! هستی؟

دستم رو با شک بالا آوردم و به دستش رسوندم و ناخواسته لبخند کمرنگی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- هستم.

بند کفش هام رو بستم و زیر لب رو به میثاق گفتم:

- بچه پر رو!

ارث بابابزرگ

و از جام بلند شدم. میثاق با تمام قدرت توپ والیبال بی زبونِ من و به زمین می کوبید و لبخند های حرص در آرمی زد.

همین که نزدیک اون و میثم شدم. میثاق با خباثت تمام گفت:

-من و میثم، تو و بابا.

با چشم های گرد شده به آقا محمد که هم قدِ من بود نگاه کردم، چه یارکشی نابرابری!

تا خواستم حرفی بزنم میثم با صدای بلند خندید و گفت:

-من موافقم.

دست هام رو به کمرم زدم و گفتم:

-نه، جون من بیا و موافق نباش!

آقا محمد کنار من قرار گرفت و گفت:

-غصه نخور لوله اشون می کنیم.

با این حرفش شلیک خنده ی میثم و میثاق به هوا رفت، نفسم رو فوت

کردم و با درموندگی گفتم:

-کاملاً معلومه که ما برنده می شیم.

در عجبم از اعتماد به نفس آقا محمد، رو بهش با صدای آرومی گفتم:

-اگه اینقدر مطمئنید می خواین شرط بندی کنیم؟

ارث بابابزرگ

آقا محمد نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

-بد فکری هم نیست.

و تا خواست رو به اون دو تا حرفی بزنه با هول گفتم:

-بی خیال جناب، گناه دارن طفلکیا.

سرش رو تگون داد و بازی با اولین سرویس بوسیله ی آقا محمد شروع شد.

به قول آقا محمد لوله کردیمشون اساسی! یعنی دریغ از یک امتیاز! از اونجایی که از همون اولین ضربه فهمیدم آقا محمد حتی سرویس زدن هم بلد نیست همه رو خودم زدم و حس می کردم دستم داره از کار می افته، وسط بازی هم قاطی کردم و دیگه بازی نکردم.

میثاق هم یکسره متلک می انداخت:

-دیدى کم آوردى؟

-مثلا ورزشکاری؟

و این طور چرت و پرت ها که فقط هدفش در آوردن حرص من بود. آى دلم می خواست ضایع شدنش و ببینم.

دقایقى می شد که همه روی حصیر نشسته بودیم که مامان خوشمزگیش گرفت و رو به میثم گفت:

-نظرت چیه وسط بازی کنیم؟

ارث بابابزرگ

میثم طفلک کُپ کرد! با تعجب گفت:

-نمی دونم، هر چی بقیه بگن.

مهبد با ذوق:

-من هستم.

میثاق توپ رو توی دستش گرفت و در حالی که می چرخوند گفت:

-دیگه کی؟

خب این یعنی این گوریل هم هست. میثم به من نگاه کرد و خیلی صمیمی گفت:

-هستی؟

یه لحظه می خواستم ضایعش کنم اما یاد هماهنگی توی خونه افتادم،
مسلمای زیاد وقت نداشتیم و از همین حالا باید تمرینمون رو شروع می
کردیم. نفسم داخل کشیدم و گفتم:
-اوکی.

نورا جون رو به مامان گفت:

-من و تو یار گیری می کنیم.

مامان هم سرش رو تکون داد و هر دو همزمان بلند شدن. رو بروی هم قرار
گرفتن. اول مامان گفت:

ارث بابابزرگ

-میثم.

ای خائن! البته چندان هم دور از انتظار نبود که میثم اولین انتخاب مامانه، میثم بعد از اینکه لبخند گرمی به مامان زد، کنارش قرار گرفت، ای بد بخت! چه نوشابه ای واسه هم باز می کنن!

نورا جون:

-آقا محمد.

آقا محمد هم کنار نورا جون قرار گرفت، تا خواستم به سمت مامان برم مامان گفت:

-میثاق.

خشکم زد! یعنی خیانت تا این حد! فرزند کوچیک کردن تا این حد! نورا جون هم با لبخندی رو به من گفت:

-بیا مینا جون.

میثم و میثاق ریز ریز می خندیدن، مهبد با لب و لوچه ی آویزون گفت:

-پس من چی؟

نورا جون:

-تو نخودی مادر.

میثاق با توپ زد تو سر مهبد و گفت:

ارث بابابزرگ

-آخه این کدو تنبل کجاش شبیه نخوده؟

نورا جون به میثاق چشم غره رفت و رو به آقا محمد گفت:

-سکه بنداز.

اول ما باید می رفتیم وسط. تا نگاهم به میثاق افتاد چشم هاش و گرد کرد

و زیر لب با صدای کلفت کرده گفت:

-بتراش.

و توپ رو محکم به زمین زد و دوباره گرفت، پسره ی بیمار!

خلاصه چشمتون روز بد نبینه، یعنی کبودم کردن این دوتا! منظورم از این

دو تا البته میثاق و مامانه!

....تاب تکونی خورد، میثم کنارم نشسته بود، تا بهش نگاه کردم، در حالی که

نگاهش به روبرو بود گفت:

- به مامانت گفتم که قبول کردی.

گفتم:

- چیه؟

دست به سینه شد و گفت:

- ازدواج صوری رو.

پوزخندی زدم:

ارث بابابزرگ

- هه، آخر عاقبت ما رو باش.

در حالی که خودم رو بغل کرده بودم شروع کردم با دستهام بازو هام و مالیدن. میثم بعد از لحظاتی سکوت رو شکست و گفت:

- بدنت خیلی درد می کنه؟

از حرکت ایستادم و گفتم:

- برادرت بازی رو با میدون جنگ اشتباه گرفته بود!

خندید:

- جو گیره.... والبته عصبانی.

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟

- جوگیر چون یک عمر توسط مادرم تو گوشش خونده شده که پدر بزرگت دشمن ماست.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- و عصبانی به این خاطر که ازش خواستم آزمایش DNA بده.

ابرو هام خود به خود بالا رفت و گفتم:

- نگو که قبول نکرد.

پوفی کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

- قبول نکرد.

کم مونده بود بزنم زیر گریه:

- آخه چرا!!؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- می گه اگه یک درصد هم احتمال داشته باشه که فرزند واقعی بابا محمد نباشم دوست ندارم بدونم.

با درموندگی گفتم:

- بهش بگو توروخدا تو دیگه سنگ جلو پامون ننداز. اصلا از خیر این ارث کوفتی گذشتم، چقدر من این چند وقته حرص خوردم!
با اخم گفت:

- تو هم که تقی به توقی می خوره هی بگو از ارث گذشتم!
ادامه داد:

- بعدش هم با عقدمون تکلیف ارث تو معلوم می شه، حالا واسه بعدش یه فکری می کنیم.

با این که به خاطر تلفظ واژه "عقدمون" یه جوری شده بودم اما سعی کردم عادی نشون بدم، گفتم:

- پس تو چی؟

ارث بابابزرگ

لبخند خبیثی زد و گفت:

- وقتی تو بگیری انگار من گرفتم، زن و شوهر که این حرف ها رو ندارن!

چشم هام و گرد کردم و گفتم:

- میثم!

از روی تاب بلند شد و گفت:

- خیلی خب بابا، چه جدی گرفتی!

و خندید، از شدت خنده اش کم کرد و گفت:

- نمیای بریم بخوابیم؟

وقتی قیافه ی برافروخته ی من رو دید با خنده گفت:

- حالا نگفتم بیا پیش من بخواب که اونشکلی نگاه می کنی!

لبهام و با حرص روی هم فشار دادم و تا خواستم چیزی بگم با خنده گفت:

- شب بخیر عزیزم.

و انگشت هاش رو برام با حالت جلفی به نرمش درآورد و یهو زد زیر خنده و

در حالی که غش غش می خندید به سمت ساختمون رفت، زیر لب گفتم:

- پسره ی روان پریش!

این انگار امشب یه چیزیش می شد. سرم رو بالا آرودم و به آسمون نگاه

کردم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- خدایا خودت داری می بینی دیگه! خودت قضاوت کن الان پدربزرگه
فوحش می خواد یا نه!

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- خدایا ببخش، مرده اس و دستش از دو دنیا کوتاهه ولی آخه من هم گناه
دارم!

پوفی کردم و نگاهم رو از آسمون گرفتم. از روی تاب بلند شدم و به سمت
خونه رفتم.

حسابی عرق کرده بودم. شروع کردم به سرد کردن بدنم که دیدم آقا عطا از
به سمت در رفت و در رو کامل باز کرد و لحظاتی بعد ماشین خوشکلم وارد
حیاط شد. با هیجان به سمت ماشین دوئیدم و همزمان با نزدیک شدنم
سروش از ماشین پیاده شد و با دیدن من هر دو دستش رو باز کرد و گفت:
-بدو بیا بغل عمو.

تو جام ایستادم و اول یه نگاه به آقا عطا انداختم که دیدم داره می خنده و
در حال بستن در سرش رو تکون می ده، رو به سروش با حرص گفتم:
-تو آدم نمی شی؟

ابروهاش رو بالا برد و مثل بچه ها گفت:
-نچ.

ارث بابابزرگ

اون قسمت از ماشین که بر اثر هنر نمایی سروش رفته بود داخل رو نگاه کردم و خیالم راحت شد که درست شده، رو به سروش گفتم:

-مرسی.

نیشش رو تا بنا گوش وا کرد و گفت:

-خواهش می کنم، قابل تو رو نداشت، فقط یه چیزی؟

-چه چیزی؟

پیشونیش رو خاروند و گفت:

-چیزه، من حالا با چی برگردم؟

خیلی عادی گفتم:

-از کوچه ما که خارج بشی سمت چپ تقریباً دویست متر پایین تر یه آژانس هست.

سروش مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

-دلت میاد؟!

خندیدم، دلم نیومد اذیتش کنم گفتم:

-صبر کن لباس هام و عوض کنم.

سروش با لبخند خبیثی گفت:

-مرسی همینجا راحتم.

ارث بابابزرگ

با خنده گفتم:

-می دونی که شرایط داخل تعارف کردن رو ندارم.

سرش رو تکون داد، به سمت خونه رفتم. همین که در رو باز کردم میثم پشت در بود، با دیدنم لبخندی زد و صبح به خیر گفت، من هم خیلی عادی جوابش رو دادم و رفتم داخل و میثم از خونه خارج شد. با حالت دو از پله ها بالا رفتم و سریع لباس هام رو عوض کردم و لباس بیرون پوشیدم، اسپری رو روی خودم و لباس هام خالی کردم و تند تند یه آرایش مختصر(آره جون خودم!) کردم و از اتاق خارج شدم.

به پایین پله ها که رسیدم متوجه شدم سوییچ و برنداشتم دوباره دوییدم بالا، پشت در اتاقم که رسیدم یادم اومد که سوییچ دست سروشه، زیر لب فوحش دادم و دوباره به سمت پایین رفتم، صدای میثاق تو جام متوقفم کرد:

-صبح به خیر! جایی تشریف می برین؟

خواستم بزنم ضایعش کنم بگم به تو چه! که یهو یه چیزی ته دلم و قلقلک داد که اذیتش کنم، با لحن حرص در آری گفتم:

-دارم می رم مهندس رو برسونم.

لبخندش خشک شد و کاملاً جدی به صورتم زل زد، وا! چرا این قیافه اش این شکلی شد!

دستاش رو تو جیب هاش کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

-از کی اینجاست؟

دیگه بیش از این رو دادن و جایز ندونستم. قری به گردنم دادم و گفتم:

-برم که منتظرمه.

و میثاق رو با همون نگاه عصبانیش ول کردم و از خونه خارج شدم. حقش

بود پسره ی پررو، هنوز هیچ چی نشده واسه من فامیل شوهر بازی در

میاره!

وقتی وارد حیاط شدم مادرم رو دیدم که کنار ماشینم ایستاده و آقا عطا داره

در حیاط رو می بنده، اثری هم از سروش نبود. خودم رو به مامان رسوندم و

گفتم:

-پس سروش کو؟

مامان بدون اینکه نگاهش رو از اون نقطه ی نامعلوم بگیره گفت:

-خاک بر سرا جفتشون خوش تیپن آدم و سر دوراهی می دارن!

با چشم های گرد شده و صدای جیغ ماندی گفتم:

-مامان!!!!

مامان عصبانی به سمتم برگشت و گفت:

-درد؛

بعد لحنش دوستانه شد و گفت:

ارث بابابزرگ

-سلام میثاق جان، صبح به خیر.

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم، میثاق با لبخندی جواب مامان رو داد، تو دلم گفتم:

-چه فوضوله!!!

بعد دوباره رو به مامان گفتم:

-مامان می گم سروش کو؟

مامان جای خالی ماشین میثم رو نشون داد و گفت:

-میثم جان برد برسونش.

بعد یهو رو به من خیلی جدی گفت:

-وای به حالت مینا اگه یه بار دیگه بلایی به سر ماشین بیاری! یعنی این دفعه خودت و همراه ماشینت می فرستم صاف کاری.

و با قدم های بلند و محکم به سمت ساختمان رفت. میثاق روبروم قرار گرفت:

-حیف شد نه؟!

گفتم:

-چی؟...آها اینکه نتونستی مهندس و ببینی؟ آره حیف شد.

میثاق که معلوم بود حرصش گرفته دست به سینه شد و با کنایه گفت:

ارث بابابزرگ

-اینکه صبحِ دو نفرتون رو همسر آینده ات به هم ریخت.

کثافت از قصد همسر رو با تاکید گفت، دندون هام و به هم فشار دادم،
پوزخندی زد و به سمت ساختمون رفت، به رفتنش نگاه کردم و گفتم:

-حالت و می گیرم آقای برادر شوهر!...

... ده دقیقه ای گذشته بود و من توی اتاقم بدون اینکه منتوم رو در بیارم
روی تخت نشسته بودم و داشتم حرص می خوردم.

برای گوشیم پیام اومد، بازش کردم، سروش بود:

- چه پسر عموی باحالی داری!

سریع باهاش تماس گرفتم، بوق اول برداشت، قبل از اینکه چیزی بگه
گفتم:

- چی گفت؟

- به خدا حالم خوبه، نگرانم نباش!

خنده ام گرفت:

- سروش!

- جونم؟ چیه؟

با درموندگی گفتم:

ارث بابابزرگ

- اذیت نکن بگو چی گفت؟ اصلا مگه به من نگفتی برسونمت پس چرا با اون رفتی؟

سروش با لحن متعجبی گفت:

- مگه تو خودت ازش نخواستی؟!

- نه!

سروش گفت:

- ولی میثم گفت تو بهش گفتی که نمی تونی بری و اون...

محکم گفتم:

- دروغ گفته. حالا بگو چی می گفت؟

سروش که دیگه خبری از شیطننت اول مکالمه توی لحنش نبود، گفت:

- هیچی، وقتی دو سه روز پیش مراسم هفت بابابزرگت دیدمش فکر می

کردم از دماغ فیل افتاده ولی امروز خیلی گرم برخورد کرد!

با کنایه گفتم:

- تو هم که منتظری یکی باهات گرم برخورد کنه تا باهاش صمیمی بشی!

سروش عصبانی گفت:

- آره من هم که محبت ندیده!

متوجه شدم بهش برخورده، با لحن عصبی ادامه داد:

ارث بابابزرگ

- واسه چی پسرعموت خواست من و ازت دور کنه؟ خبریه؟!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- کل عمر آشنایی من و خونواده اش به یه هفته هم نمی رسه، چه خبری می خواد باشه آخه؟!

سروش ساکت شده بود، عمرا آدمی نبودم که بخوام ناز سروش رو بکشم. سعی کردم موضوع صحبت رو عوض کنم، گفتم:

- بابت ماشین ممنون. فکر نمی کردم اینقدر زود آماده بشه.

سروش با لحن خشک:

- خواهش می کنم.... کاری نداری؟

- نه.

- خداحافظ.

و منتظر خداحافظی من نشد. لبام رو جمع کردم و لبخند خبیث میثم رو از این کارش تو ذهنم تصور کردم. دستم رو مشت کردم و به سینه ام کوبیدم و رو به در بسته ی اتاقم گفتم:

- خدا ازتون نگذره که زندگی رو به کامم زهر کردین!

بعد با خودم زمزمه کردم:

- از کجا فهمید من می خوام سروش رو برسونم؟

ارث بابابزرگ

خودم به خودم جواب دادم:

- حتما آقا عطا گفته دیگه! بعدش هم مطمئنا حضور مامان تو حیات الکی نمی تونست باشه.

گوشیم رو روی تخت انداختم و لباس هام رو در آوردم و بالاخره رفتم حموم.

... رو به طلعت قابلمه های خورشت روی گاز رو اشاره کردم و گفتم:

- خبریه این همه تهیه دیدی؟

طلعت که مشغول سالاد درست کردن بود گفت:

- شهلا خانوم گفتن، امشب مهمون دارین.

متعجب گفتم:

- کیه؟ چرا من خبر ندارم پس!

طلعت لبخندی زد و گفت:

- آقای سعیدی.

حواسم به خنده ی طلعت موقع ادای این جمله بود! بیا! حتی طلعت هم

فهمیده مادر ما چقدر ضایع عمل می کنه!

از آشپزخونه بیرون اومدم تا برم پیش مامان، نزدیک پله ها بودم که چشمم

خورد به پنجره ی بزرگ سالن، میثم و میثاق داشتن والیبال بازی می

ارث بابابزرگ

کردن، معلوم بود حواسشون به همه چیز هست الا بازیشون، یه بار توپ رو پرتاب می کردن، کلی با هم حرف می زدن و بعد دوباره ضربه ی بعدی، خبری از آقا محمد و نورا جون و مهبد نبود. رفتم پشت پنجره ایستادم و به جای پارک ماشین ها نگاه کردم، حدسم درست بود اونها بیرون رفته بودن، چون یکی از ماشین هاشون نبود.

صدای مامان از پشت سرم باعث شد تکون بخورم، که گفت:

- به نظر خانواده ی شادی میان.

به صورتش نگاه کردم، با لبخند غمگینی داشت به میثم و میثاق نگاه می کرد، من هم نگاهم رو از مامان گرفتم و به اونها چشم دوختم، گفتم:

- تو همین چند روز فهمیدی؟

- نه.

به صورت جدیش نگاه انداختم، نگاهش رو از اون دو تا برادر گرفت و رو به من گفت:

- تو همون برخورد اول.

حرف های طلعت به خاطرمد، گفتم:

- طلعت می گفت شب مهمون داریم.

لبخندی زد و گفت:

- ممنون که قبول کردی، خدا رو چه دیدی! شاید تو و میثم قسمت هم..

ارث بابابزرگ

با تندی گفتم:

- مامان خواهش می کنم!

ساکت شد، گفتم:

- شما یه بار حرف هاتون و زدید نه؟ فقط یه ازدواج صوری.

مامان که فهمید ممکنه هر لحظه قاطی کنم و بزnm زیرش، دستهایش و بالا آورد و گفت:

- می دونم مینا جون! ولی یه موقع جلوی خانواده ی میثم یا حتی آقای سعیدی نگیا! این موضوع فقط بین ما سه نفره. و امشب می خوایم این موضوع رو به بقیه هم بگیم.

سرم رو تگون دادم، مامان گفت:

- برم به طلعت سر بزnm.

و با گفتن این جمله از من فاصله گرفت و به سمت آشپزخونه رفت.

نا خواسته و کاملاً بی هدف آهی کشیدم و دوباره به بیرون چشم دوختم، میثاق و میثم با لبخند پت و پهنی دست به سینه کنار هم ایستاده بودن و داشتن به من نگاه می کردن، نگاه متعجب من رو که دیدن جفتشون برام دست تگون دادن.

من هم که از این حرکتشون اصلاً سردر نیاوردم شونه هام و بالا انداختم و از پنجره فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

ارث بابابزرگ

برای اولین بار بود که داشتم با بی میلی آرایش می کردم، به در اتاق ضربه خوردم، بدون اینکه از جام تگون بخورم گفتم:

-کیه؟

-میثم.

-یه لحظه صبر کن.

شالم رو از روی میز برداشتم و رو شونه های لختم انداختم و گفتم:

-بیا داخل.

در رو باز کرد و اومد داخل، گوشیش رو بهم نشون داد و گفت:

-میشه شماره ات رو داشته باشم؟

با خونسردی گفتم:

-واقعا حس می کنی لازمه؟ ما که هر لحظه داریم هم و می بینیم!

یه ابروش و داد بالا و گفت:

-دوست ندارم بعد از اینکه لازم شد و دستم به هیچ جا نرسید به فکر بیفتم.

من که واسم مهم نبود کسی شماره ام رو داشته باشه! بود؟ ابد! الان میثاق هم می گفت شماره ات رو بده می دادم، والا!

ارث بابابزرگ

شماره ام رو گفتم، زودی وارد کرد و زیر لب تشکری کرد و رفت بیرون. با حرص به در اتاقم نگاه کردم و گفتم:

-حالا من نگم! خودت نمی فهمی باید تو هم شماره ات رو بدی؟

دوباره مشغول کار مهم و وظیفه ی خطیرم یعنی آرایش کردن شدم. همین که حاضر شدم و برای بار آخر نگاهی به خودم توی آینه انداختم، واسه ی گوشیم پیام اومد، خوندمش:

-الان اومدی شام بخوریم، بیا کنار من بشین.

یعنی کی می تونه باشه این موقع شب! حالا از کجا بفهمم این کیه؟ یعنی اصلا قابل حدس زدن هست! من هم با خباثت تمام در جوابش نوشتم:

-چشم آقا میثم.

واسه ی صفحه گوشیم دهن کجی کردم و ریز ریز خندیدم.

به در ضربه خورد، طلعت:

-مینا خانوم بیاین شام.

و با صدایی آروم تر ادامه داد:

-مادرتون خیلی عصبانیه، میگه چرا نمیاین!

در رو باز کردم و رو به طلعت گفتم:

-خیلی وقته جناب سعیدی اومده؟

ارث بابابزرگ

طلعت سرش رو تگون داد و گفت:

-نزدیک به یک ساعته.

در اتاق رو بستم و گفتم:

-بریم.

به همراه طلعت از پله ها پایین و به سمت میز شام رفتیم.

رو به جمع با صدای بلندی سلام کردم، سعیدی که بین میثاق و آقا محمد

نشسته بود می خواست بلند بشه که دستم رو به نشونه نه جلو بردم و با

لحن نه چندان گرمی گفتم:

-راحت باشین. بفرمایین.

و خواستم روی صندلی کنار نورا جون بشینم که نگاهم به قیافه ی میثم

افتاد که داشت متعجب به نشستن من نگاه می کرد، لبخندی زدم و قبل از

اینکه کامل بشینم دوباره بلند شدم و کنار میثم نشستم. سعیدی اول متعجب

نگاهمون کرد، ولی با نگاه به مادرم که کنار میثم نشسته بود دوباره به ما

نگاه کرد و سپس لبخند معنی داری زد.

میثم در گوشم گفت:

-اینقدر حافظه ات ضعیفه؟!

در حالی که لبخند احمقانه ای روی لبم بود گفتم:

-من به وقتش فراموشی مطلق می گیرم.

ارث بابابزرگ

میثم پوزخند زد و گفت:

-درست میشه.

و بی هیچ حرفی مشغول شام خوردن شدیم.

.... طلعت، آخرین نفر جلوی من ظرف میوه رو نگه داشت، برنداشتم. میثم سببی پوست کند، قبل از خوردن به من تعارف کرد، زیر لب با صدای آرومی که فقط خودمون دو نفر بشنویم گفتم:

-حالا نمی خواد زیاد مهربون بشی، شک می کنن.

میثم نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

-من به رسم ادب تعارف زدم!

من که حسابی ضایع شده بودم، آهانی گفتم و نگاهم رو ازش گرفتم، آقای سعیدی با لبخندی گفت:

-مینا جان مادر چی میگه؟

شونه هام و بالا انداختم:

-من از کجا بدونم!

مامان با حرص گفت:

-مینا؟

سعیدی خنده اش گرفت، تازه دوزاریم افتاد، گفتم:

ارث بابابزرگ

-آها! بله، مامان با میثم یه... (نگاهم به چشم های گرد شده ی مامان افتاد)
یه حرف زدم با میثم (نگاهم به قیافه ی متعجب نورا جون افتاد) همون
وصیت نامه که...

با میثاق که از شدت خنده در حال انفجار بود چشم تو چشم شدم و دیگه
نتونستم جمله ی عجیب و غریبم رو ادامه بدم و لبخندی احمقانه به روی
لب نشوندم. سعیدی نگاه آرامش بخشی بهم انداخت و گفت:

-اینطور که من متوجه شدم، آقا میثم تا پنجم فروردین بیشتر مرخصی
ندارن، اگر شما مشکلی نداشته باشی تو این سه روز کارهای مربوط به عقد
رو انجام بدیم.

با اینکه خودم خیلی دوست داشتم سریع تر تکلیف ارثیه روشن بشه، اما با
لحن محکمی گفتم:
-نه.

از گوشه ی چشم می دیدم که میثم تمام رخ به سمتم برگشته. مامان
خشکش زد. سعیدی با تعجب گفت:

- پس چرا امشب دور هم جمع شدیم؟
ظاهر خونسردم رو حفظ کردم و جواب دادم:

ارث بابابزرگ

- صحبت از یک روز و دو روز نیست. وصیت آقا جون (و صد البته ارثش!) هر چقدر هم که مهم باشه زندگی خودم مهم تره. به زمان احتیاج دارم. حتی کم!

متوجه می شدم که میثم هی داره اشاره می کنه. سعیدی رو به میثم گفت:
- میثم جان، نظر شما هم همینه؟

میثم با چشم و ابرو واسم خط و نشون کشید و سپس لبخندی مصنوعی به لب نشوند و روش رو به سمت سعیدی برگردوند و گفت:
- خب... مینا راست می گه جناب سعیدی، من هم موافقم که
سعیدی:

- ببخشید که میون کلامت اومدم، یعنی بعد از این که به اهواز برگشتی قصد داری با مینا مدتی رو در تماس باشی؟
میثم لبخند گیجی زد و گفت:

- شاید بتونم ...تا آخر تعطیلات بمونم.

سعیدی سرش رو به نشونه تایید تکون داد و با لبخند گفت:

- همین قدر که مینا خانوم دیگه از دست ما عصبانی نیست خودش جای شکر داره.

همه الکی لبخند زدن ولی من با خباثت گفتم:

ارث بابابزرگ

- زیاد دلتون و خوش نکنید آقای سعیدی، من همون دختر بد اخلاقه ام!
- لبخند سعیدی پررنگ شد. میثم گوشی به دست بلند شد و رو به جمع گفت «با اجازه» و در حالی که شروع به صحبت کرد به سمت در خروجی رفت. طولی نکشید که همه مشغول صحبت شدن.
- رو به مهبد که دو لُپی داشت میوه می خورد گفتم:
- تو پیک نوروزی نداری؟! با همون دهن پر گفت:
- چی چی؟
- میثاق زد پشتش و گفت:
- هیچی خیل، به خودت فشار نیار. بعد رو به من گفت:
- این درس های خودش هم به زور می خونه. بعدش هم، دیگه پیکی وجود نداره.
- بعد با صدای آروم تری با کنایه ادامه داد:
- الان مثلا داشته باشه تو می خوای واسش انجام بدی؟
- یه ابروم و بالا دادم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- نه، واسه خاطر تو گفتم که یه خورده سرگرم باشی کودکِ درونت رشد کنه.

بی توجه به قیافه ی عصبی میثاق گوشتیم که توی جیبم شلوارم ویریه می رفت رو در آوردم، پیام از طرف میثم بود، بازش کردم:

- یه جور که تابلو نشه پاشو بیا بیرون کارت دارم.

الکی زیر لب طوری که بقیه بشنون گفتم:

- برم پیش طلعت.

حالا کسی هم جز میثاق حواسش به من نبود! رفتم توی آشپزخونه، طلعت سرش رو گذاشته بود روی میز و خوابیده بود. بی سر و صدا از در آشپزخونه که به حیاط راه داشت خارج شدم. حدس می زدم که میثم جای همیشگی باشه، و حدسم هم درست بود.

نزدیک تاب که شدم میثم بلند شد و با حالت طلبکارانه ای گفت:

- این دیگه چه کاری بود؟

دست به سینه شدم و گفتم:

- کدوم کار؟

با حرص گفت:

- فکر می کنی برای سعیدی مهمه که ازدواج ما با شناخت باشه یا نه؟

ارث بابابزرگ

و من حرفش رو ادامه دادم:

- نه پس! فکر کردی اگه تا سیزدهم صبر کنیم و بعد بگیم قبول کردیم ازدواج کنیم، باور می کنه که ما عاشق هم شدیم!

میثم اخماش باز شد و گفت:

- تو که این و می دونی واسه چی این کار و کردی؟
گفتم:

- چون شناسنامه ام برام مهمه. حاضر نیستم به خاطر ارثی که معلوم نیست بهم برسه یا نه آینده ام رو خراب کنم.

میثم آروم تر شده بود، من هم با لحن آروم تری گفتم:

- شاید راه دیگه ای باشه.

یه ابروش رو بالا داد:

- مثلاً چه راهی؟

- مثلاً اینکه بفهمیم که دروغی در کار نیست و ...

میثم که انگار کشف بزرگی کرده باشه چشمهایش برقی زد و گفت:

- یه کاری کن.

سرم رو به حالت سوالی تکون دادم:

- چه کاری؟

ارث بابابزرگ

- امشب موقع رفتن با آقای سعیدی خصوصی صحبت کن و ازش یه جوری بخواه که سند ها رو نشونت بده.

چشم هام و تنگ کردم و گفتم:

- اونوقت اگر ریگی به کفشش باشه می فهمه که ما یه بوهای بر داریم .
امکان داره کار خودمون سخت تر بشه.

میثم که انگار بادش خالی شده باشه لب هاش آویزون شد. البته بد فکری هم نبود! من می تونستم یه جوری بپرسم که ناراحت نشه، بالاخره حق من بود که بدونم.

گفتم:

- حالا بریم داخل؛ شاید موقع رفتن بهش یه جوری گفتم.

میثم سرش رو تکون داد، گفتم:

- من اول می رم.

و زود هم راه افتادم و دوباره از در آشپزخونه وارد سالن شدم.

آقای سعیدی از در حالی که به سمت در می رفت هی به جمع می گفت:

- زحمت نکشید، خودم می رم.

من جلوی جمع به سمت سعیدی رفتم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- آقای سعیدی من باهاتون یه صحبتی داشتم.

یعنی یه جورایی به مامان اینا گفتم بشینید من میرم.

به همراه سعیدی از خونه خارج شدیم.

نزدیک ماشین آقای سعیدی ایستادیم. سعیدی با لبخند گرمی گفت:

- بگو مینا جان، می شنوم.

نفسی کشیدم و گفتم:

- میشه که بخوام سند ها پیش خودم باشه؟

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

- متاسفم، پیش من جاشون امن تره.

با اخم گفتم:

- آیا شما مسئول نگهداری از اموال من هستید؟!

سعیدی هم جدی تر شد و گفت:

- تا وقتی که تکلیف نیمه ی دیگه ارث معلوم بشه بله، من مسئولم.

نفسم رو با بینیم بیرون فرستادم و گفتم:

- دیدن رو که می تونم ببینم!

- مگه ندیدی؟ خودت که همراهم بودی!

ارث بابابزرگ

نامرد می دونست از اینطور چیزا زیاد سر در نمیارم داشت اذیتم می کرد.
زیاد هم پاپیچ نشدم، چون شک می کرد. گفتم:

- بله دیدم!

دوباره لبخند زد و گفت:

- پس با اجازه من رفع زحمت کنم.

عمرا اگه بگم چه زحمتی! گفتم:

- بفرمایید.

و لبخند عریضی روی لب نشوندم. عطا رو صدا زدم تا در رو باز کنه و خودم
هم برگشتم داخل خونه...

.... صداها نا مفهوم بود. ولی خیلی رو اعصاب بود... تق تق مینا..

با حرص روی تخت نشستم. چند ثانیه طول کشید تا حواسم سر جاش بیاد،
کسی داشت به در اتاق ضربه می زد. با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

- کیه؟

- میثمم.

زیر لب گفتم:

- ای مرگ!

ارث بابابزرگ

از روی تخت بلند شدم و شلوارم رو پام کردم. می دونم عادت بدیه ولی
بالاخره جزو عادت هامه!

در اتاق رو باز کردم و میثم مثل دزد ها وارد شد و با صدای آروم گفت:
- بیا بشین یه فکری دارم.

دست به سینه به در اتاق تکیه دادم و گفتم:

- یعنی ممکن بود دیگه صبح نشه!

با صدای آروم و لحن متعجبی گفت:

- چطور؟

- آخه الان نیمه شبه و من تقریبا بیهوش بودم!

لبخندی زد و گفت:

- از اون جهت! خب زیاد وقت نداریم. شاید بتونم به خاطر آشنا بودن
همکارا غیر حضوری مرخصی بگیرم، ولی گفتم تا پنجم اقدامی نکنم شاید
این موضوع حل بشه!

پوفی کردم و گفتم:

- خب حالا فکرت رو بگو.

لبخند خبیثی زد و گفت:

ارث بابابزرگ

- گفتی سعیدی پیچوندت و به روی خودش نیاورد که سندها رو نشونت بده
درسته؟

با بی حوصلگی گفتم:

- آره.

- مادرت می گفت، اون سند های مهم رو توی خونه اش نگه می داره.

- خب!

دستش رو زد زیر چونه اش و با لبخند ژکوندش بهم زد. چند دقیقه
گذشت تا ذهنم حرفش رو پردازش کنه، با چشم های گرد شده گفتم:

- میخوای بریم دزدی؟

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- من کی چنین حرفی زدم؟ مگه مغز خر خوردم؟

گفتم:

- پس چی؟

پوزخندی زد و گفت:

- سعیدی یک مرد مجرده و همینطور یک وکیل، یعنی بهترین شغل برای
روبرو شدن با خانوم های واجدالشرايط. این طور نیست؟

من که هیچی از حرف هاش سر در نیاورده بودم گفتم:

ارث بابابزرگ

- لقمه رو دور سرت نییچون، قشنگ حرفت رو بزن.

نگاهش رو چرخوند و گفت:

- بذار مفصل بگم.

تو جاش جابجا شد و گفت:

- ما یه خانوم واجد شرایط می فرستیم جلو و تو راه سعیدی قرارش میدیم.

و به این طریق بقیه مسیر یعنی دسترسی به خونه و این طور چیزهاش فراهم میشه.

با کلافگی گفتم:

- سعیدی از اون دست آدم ها نیست.

یه ابروش و بالا داد:

- مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- دیگه به هیچ چیز اطمینان ندارم.

دست به سینه شد و گفت:

- پس موافقی؟

روی صندلی پشت میز آرایشم نشستم و گفتم:

- گیریم که چنین آدمی باشه، ولی ما زن واجد شرایط از کجا بیاریم؟

ارث بابابزرگ

- من بگم؟!!!

با اخم نگاهش کردم، بعد که مغزم پیام رو درک کرد با اخم وحشتناکی گفتم:

- مادر من رو تو این ماجرا قاطی نکن.

میثم با ابروهای بالا داده گفت:

- ولی این نقشه رو خودش طرحریزی کرد!

از حرص داشتم منفجر می شدم، گفتم:

- غلط کرد با تو.

میثم ساکت شد و دلخور نگاهم کرد. فهمیدم باز زیاده روی کردم، ولی با همه اینها نمی تونستم قبول کنم که مامانم و بزک کرده بفرستم ور دل سعیدی مشکوک اونم واسه یه نقشه ی رو هوا!

گفتم:

- معذرت می خوام.

هیچی نگفت و فقط نگاهم می کرد، گفتم:

- اگه قراره نقشه رو اجرا کنیم، دوست ندارم مادرم نقشی داشته باشه.

با صدای آرومی گفت:

ارث بابابزرگ

- کی و می شناسی که بشه بهش اعتماد کرد! و با سلیقه ی سعیدی هم جور باشه؟

کنایه ی توی جمله ی دوم رو به خوبی گرفتم، یعنی چه کسی شبیه به مادرم هست که از قضا با سلیقه ی سعیدی هم جوره!

لبهام رو با زبون خیس کردم و گفتم:

- یه دوست دارم، مُرده ی ماجراجوییه. به قول میثاقتون، مهندس.

میثم لبخند گیجی زد و گفت:

- من و گرفتی؟! من میگم یه خانوم!

من هم متقابلاً لبخندی زدم و گفتم:

- دختره، ولی میثاق بد برداشت کرده.

با یه اخم شیطون گفت:

- تو هم خوشت اومده و هی داداش من و اذیت می کنی!

خندیدم و گفتم:

- یه حالی می ده پسر جماعت و بچزونی!

و به خندیدنم ادامه دادم. یه به خودم اومدم دیدم داره با یه لبخند عمیق به صورتم نگاه می کنه، تا نگاه من رو دید سریع بلند شد و گفت:

- خب دیگه من برم، تو هم بگیر بخواب.

ارث بابابزرگ

و سریع از اتاق خارج شد. برای لحظات کوتاهی نگاهش رو آنالیز کردم ولی از اونجایی که خیلی خوابم می اومد، رفتم روی تختم و بی معطلی خوابم برد...

جلوی قنادی کاوه پیاده شدم. رو به میثم که اون هم قصد پیاده شدن داشت گفتم:

- یه وقت اینجا پارک نکنیا!

با تعجب گفت:

- چرا؟!!

- می زنه پنچر می کنه. تو این کار سابقه داره.

در حالی که نگاهش هنوز متعجب بود دوباره ماشین رو روشن کرد و رو به من گفت:

- تو برو داخل، من هم الان میام.

نه پس همین جا منتظر می شم تا تو بیای! از پله ها بالا رفتم، کاوه که من رو از پشت در شیشه ای قنادی دیده بود به سمتم اومد و با خنده گفت:

- به به، بالاخره ماه از پشت ابر در اومد!

خندیدم:

- خیلی جلفی کاوه!

ارث بابابزرگ

با لبخندی تعظیم کرد و گفت:

- ما مخلصیم. عیدت هم مبارک.

- عید تو هم مبارک... محدثه اومده؟

طبقه ی بالا رو اشاره کرد. در حالی که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

- می دونی چی بیاری دیگه!

سرش رو تکون داد، بلافاصله گفتم:

- سه تا بیار.

نگاهش متعجب شد و گفت:

- رژیم شکستین؟

تا خواستم حرف بزنم. میثم وارد شد. یعنی به این سرعت ماشین و پارک کرد!!

در حالی که به سمت من می اومد با خنده گفت:

- از ترسم بردم کوچه کناری پارک کردم.

کاوه با تعجب به پشت سرش نگاه کرد. به سمتشون رفتم و رو به کاوه گفتم:

- پسر عموم میثم.

کاوه دستش رو به سمت میثم دراز کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

- بله شناختم، مراسم آقای رحیمی دیده بودمشون.

میثم هم به کاوه دست داد و به حالت سوالی به من نگاه کرد، کاوه به جای من جواب داد:

- من دوست مینا هستم.

یه اخم کمرنگ روی ابروهای میثم جا خوش کرد. ولی لبخندش رو حفظ کرد.

وقتی از پله ها بالا می رفتیم، میثم با صدای آرومی گفت:

- چند تا دیگه از این مدل دوست ها داری؟

من هم کاملاً جدی گفتم:

- زیاد. مشکلی هست؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- نه. چه مشکلی!

جز محدثه هیچ کس طبقه ی بالا نبود. که اون خاک بر سر هم از فرصت استفاده کرده بود و آینه ی در پنککش رو جلوش گرفته بود و داشت رژ لب می زد.

به سمتش رفتم، چند قدمیش بودم که من رو دید، سریع جمع و جور کرد خودش رو، و از جا بلند شد.

ارث بابابزرگ

مثل چی مالیده بود به صورتش!

چشم های محدث داشت برق می زد. به محض تموم شدن حرف های میثم با ذوق دستهایش رو به هم کوبید و گفت:

- هستم.

بستنی نونی رو توی ظرف گذاشتم و لبهام رو با دستمال تمیز کردم و بی توجه به محدث رو به میثم گفتم:

- سعیدی آدم تیزیه. اون می فهمه.

میثم دست به سینه شد و گفت:

- تو فکر بهتری داری؟ البته چرا یه کار دیگه هم هست اینکه خیلی محترمانه به وصیت پدربزرگت عمل کنیم و تا پس فردا عقد کنیم.

چشم های محدث گرد شد. میثم دهن لق! من نمی خواستم دوستان چیزی بفهمن. تا همین جاش هم محدث زیادی می دونست. محدث جلوی صورت من خم شد و گفت:

- عقد کنین؟

مجبور بودم گند میثم رو ماست مالی کنم، گفتم:

- نه اونطور که تو فکر می کنی! یه جورایی قرار دادی.

ارث بابابزرگ

محدث با اخم گفت:

- چه واقعی چه قراردادی، ازدواج ازدواجه.

میثم مشکوکانه پرسید:

- شما با این قضیه چه مشکلی دارید؟

محدث رو به میثم:

- اولاً که مینا دوستمه و آینده اش برام مهمه، دوما ...

رو به من با چشم های گرد شده ادامه داد:

- سروش بفهمه من و می کشه.

حالا گند این یکی رو چجوری جمع کنم؟ میثم اخم هاش تو هم رفت و گفت:

- به اون چه ربطی داره؟

محدث دیگه به من نگاه نکرد که من داشتم بال بالک می زدم. رو به میثم گفت:

-چه ربطی داره؟! بچه مردم دوساله داره خودش و به در و دیوار می زنه این خانوم یه نگاه بهش بندازه اون وقت یکی از راه نرسیده بیاد و به اسم ازدواج قراردادی بزنه تموم ساخته پرداخته هاش و خراب کنه!!

میثم هم با حالت تهاجمی به سمت محدث خم شد و گفت:

ارث بابابزرگ

-اگه این خانوم قرار بود به آق سروشتون نگاهی بندازه تو این دوسال می انداخت. و من و به قول شما ازدواج قراردادیم نمی تونستیم تاثیری تو این روند بذاریم.

تا محدثه خواست جواب بده، با لحن خشک و صدای نسبتا بلندی گفتم:
-بس کنید.

هر دو با اخم همچنان به هم خیره بودن. گفتم:

-هنوز هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. محدث اگه از الان بخوای گیرای الکی بدی پاتو بکش عقب و قرار امروز و فراموش کن.

روی لبهاش میثم لبخند پیروزمندانه ای نشست و محدث با اخم به سمت من برگشت و گفت:

-غلط کردی من و از بازی حذف کنی! یا من رو هم می برین یا می رم
پیش سعیدی لوتون می دم.

رو به میثم گفتم:

-خب اینکه دیگه عمرا از ما کنده بشه! یه فکری واسه بقیه ی کارها بکن.
گیریم که سعیدی گول محدث رو بخوره، من فکر نمی کنم این بتونه
سندها رو گیر بیاره.

محدث لبهاش و جمع کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

-چرا نتونم؟ مگه چند تا گاو صندوق تو دفترش داره؟ یه بار میرم دوربین جا میذارم دفعه بعد میرم با توجه به فیلمی که گرفتم و رمز گاوصندوق و فهمیدم مدارک رو هم میارم.

دست به سینه شدم و گفتم:

-هیچ کس هم به تو شک نمی کنه! بعدش هم به چه بهونه ای بری پیشش؟ برای اولین قدم باید یه مدرکی چیزی باشه.

میثم گفت:

-اون رو باهم هماهنگ می کنیم فقط یه چیزی؟ آقای سعیدی تا بحال این دوست رو ندیده؟

محدث جواب داد:

-فقط تو مراسم پدربزرگ مینا، که اون هم تیم کاملاً متفاوت بود چون مجلس عزا بود.

میثم رو به محدث:

-حالا دوربین از کجا می خوای گیر بیاری؟

محدث با خونسردی:

-سروش تو جور کردن این طور چیزا دوست و رفیق زیاد داره.

میثم پوفی کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

-یعنی عالم و آدم خبردار بشن که ما میخوایم یه کاری کنیم!

انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت و گفت:

-تقصیر توئه ها! اگر قبول می کردی که مامانت جز نقشه باشه این طور چیزا پیش نمی اومد.

محدث رو به میثم:

-اوووووه! چه کولی هم هستی تو! کو عالم و آدم؟ یه سروشه فقط!

میثم دست به سینه شده بود و روش رو برگردونده بود(عین بچه ها) رو به محدث با ملایمت گفتم:

-فقط سروش، باشه؟ تو رو خدا فردا نییچه تو شهر رومون اسم بذارن که دزدیم!

محدث خندید:

-اوکی؟ از همین الان کلی نقشه تو ذهنم دارم، فردا برم دفترش خوبه؟
منتظر به میثم نگاه کردم. میثم روش سمت مخالف من بود. با سر انگشتم به بازوش ضربه زدم:

-آقای مغز متفکر، با شماست آ!

با اخم به من نگاه کرد و سپس رو به محدثه گفت:

ارث بابابزرگ

-آره خوبه، فقط حساب شده برید جلو. اگه یه وقت لو رفتی بگو که از جانب ما اومدی، تا یه وقت دست پلیس ندنت. بعدش هم تا جای ممکن متفاوت باش که اگر یه وقت قیافه ات یادش باشه نتونه بشناسه.

محدث سرش رو تکون داد. میثم از روی صندلی بلند شد و گفت:

-قبل از رفتن به مینا خبر بده.

محدث:

-او کی.

میثم رو به من:

-بریم؟

-تو برو ماشین و بیار من هم میام.

میثم خداحافظی کرد و رفت. محدث قیافه ترش کرد و گفت:

-چه برج زهرمار!

با پوزخندی گفتم:

-تازه این خوبه اس! داداشش از این هم بدتره.

محدث با ذوق گفت:

-داداشش همون قد بلنده دیگه!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

ارث بابابزرگ

-آره چطور؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

-هیچی.

کیفم رو برداشتم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

-بچه ام تو کفه که بیینه مهندس کیه. نمی دونه من منظورم تویی.

چشماش یه لحظه انگار شبیه گربه شرک شد:

-جدی؟ جون من اون رو هم بیارین تو نقشه. خدا رو چه دیدی؟ اصلا من

عاشق بچه اهواز یام.

با خنده گفتم:

-خاک تو سر پسر ندیدت کنم. جمع کن خودت و.

خندید. باهاش دست دادم و گفتم:

-پس خبر از تو، تو با ما نمیای؟

-نه عزیزم، باید برم خونه عموم، الان میان دنبالم.

بعد از خداحافظی از کاوه، از قنادی بیرون اومدم و سوار ماشین میثم که

همزمان با خروج من از قنادی، رسید شدم...

. . . : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (98ia . www

com) ساخته و منتشر شده است . : .

- یه چیزی می گم ولی فکر نکنی من آدم بد بینی هستم!
- میثم لبخندی زد و در حالی که ماشین رو به داخل کوچه می برد گفت:
- باشه چنین فکری نمی کنم. بگو.
- این کاری که داریم می کنیم، از هر طرف که نگاه کنیم اسمش دزدیه.
- میثم پوفی کرد و گفت:
- ای بابا! دزدی کجا بوده؟ تو می خوای چیزی که مال خودت هست رو به دست بیاری.
- ولی بی اجازه.
- میثم جلوی در حیاط ماشین رو متوقف کرد و به سمت من برگشت و با کنایه گفت:
- خیلی ادعای سلامت فکریت می شه و مخالف چنین اعمال زشتی هستی!
- برو و با زبون خوش سندها رو از سعیدی بگیر.
- و زیر لب ادامه داد:
- البته اگه سندی در کار باشه.

ارث بابابزرگ

و پوزخند زد، چقدر حرصم گرفت! عطا در رو باز کرد، قبل از اینکه میثم حرکت کنه از ماشین پیاده شدم و درش رو محکم کوبیدم، حتی برنگشتم بینم عکس العمل میثم چیه!

.... بدون اینکه صفحه پیام رو ببندم، موبایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. به سمت اتاق بابا رفتم، می دونستم پسرها اونجان، در زدم، صدای میثاق اومد:

- بله؟

- مینام.

این بار صدای میثم اومد:

- بیا تو.

در رو باز کردم و سرم رو از لای در داخل بردم و بعد از سلام کردن به میثاق رو به میثم گفتم:

- می شه بیای بیرون؟

میثم خیلی خونسرد گفت:

- بیا داخل.

پسره ی خنگ، خوبه شاهکار امروز رو خودش خلق کرده بودا!

در رو کامل باز کردم و به داخل اتاق رفتم، گوشیم رو به دست میثم دادم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- بخون.

میثم گوشی رو از دستم گرفت و پیام محدثه که کسب اجازه برای شروع بود رو خوند، من نگاهم به میثاق بود. میثاق هم هی لبخند پت و پهن تحویل می داد!

میثم با اجازه ای گفت و شروع به تایپ پیام در جواب محدث کرد. با دیدن قیافه ی مضحک میثاق یاد محدث گور به گور شده توی قنادی افتادم که چه خاک بر سر بازی در آورد.

نا خواسته لبخندی روی لبم نشست و در جا خشک شد. ما برای چی رفته بودیم دیدن محدث؟!!!!

- چرا نتونم؟ مگه چند تا گاو صندوق تو دفترش داره؟ یه بار میرم دوربین جا میذارم دفعه بعد میرم با توجه به فیلمی که گرفتم و رمز گاوصندوق و فهمیدم مدارک رو هم میارم.

خدای من! رو به میثم با چشمای گرد شده گفتم:

- گوشی و بده.

میثم با تعجب:

- چرا؟

گوشی رو از دستش قاپیدم و سریع تماس رو با محدثه برقرار کردم. میثاق رو اشاره کردم، میثم:

ارث بابابزرگ

- خبر داره.

بیا! بعد به من و رفیقام میگه دهن لق!

کلی بوق خورد تا محدث جواب داد:

- چی میگی؟ برم الان؟

- کجایی تو؟

- جلوی دفتر آقای وکیل.

نفس عمیقی کشیدم:

- یه وقت نری داخل! سعیدی توی دفترش دوربین مدار بسته داره.

محدث هینی کشید و گفت:

- ای نامردا! اگه می رفتم داخل چی؟! داشتین دستی دستی بد بختم می کردین!

در حالی که واسه میثم چشم غره می رفتم در جواب محدثه گفتم:

- به احتمال زیاد، مدارک اصلا تو دفترش نیست.

میثم که تازه فهمید چه دسته گلی به آب دادیم. با کف دست زد به پیشونیش. محدث از اون ور خط گفت:

- کثافت می دونی چقدر خرج کردم؟ زود باش واسه من یه جایی جور کن برم، آرایشم حروم نشه!

ارث بابابزرگ

نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم. نگاهی به میثاق انداختم و گفتم:

- خب می خوای فعلا بیا اینجا.

- جـــــون! اومدم.

و سریع قطع کرد. خنده ام رو جمع کردم و به میثم خیره شدم. با پررویی گفت:

- بس که دوستت تو قنادی اعصابم و به هم ریخت.

هر دو ابروم بالا رفت، ادامه داد:

- خیلی پر حرفی کرد. تقصیر خودش بود وگرنه من همون اول گفتم مدارک تو خونه سعیدیه.

گفتم:

- داره میاد اینجا... تنها کاری که کردیم این بود که دو نفر دیگه از موضوع خبردار شدن.

به دنبال حرفم به میثاق نگاه کردم. میثم خندید:

- حالا که به خیر گذشت.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم:

ارث بابابزرگ

- به خیر گذشت!! داشت آبروی یه نفر می رفت. بعدش هم با از خودگذشتگی که جنابعالی انجام دادی که اگر گیر افتاد اسم ما رو بیاره آبروی ما هم می رفت.

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- اونوقت بهش می گفتیم تقصیر خودت بود که باهامون رک و راست نبودی.

از حرص دندون هام و به هم فشار دادم، بالاخره باید یه جوری حرصم رو خالی می کردم. گفتم:

- بعدش هم، میشه پیرسم چرا باید برادرت خبردار بشه؟ اون هم جزئی از نقشه اته؟

میشم لبخندش از بین رفت و بی تفاوت بهم زل زد، انگار که باید من خودم بفهمم که جوابش چی بوده! میثاق سکوت رو شکست:

- من هیچ علاقه ندارم که از کار کسی، مخصوصا تو سر در بیارم! بعدش هم فکر نمی کنی من هم یه سر این ارثِ احمقانه ام!

چنان هر دو با غضب به هم نگاه می کردیم که کافی بود یکی عطسه کنه تا به سمت هم حمله کنیم.

میشم که خونسردیش داشت لجم رو در می آورد گفت:

- الان دوستت میاد ها!

ارث بابابزرگ

یه نگاه غضب آلود هم حواله اون کردم و از اتاق بیرون رفتم. روی پله ها بودم که گوشیم زنگ خورد. محدث بود که ازم خواست در رو باز کنم. در حیاط رو باز کردم و همونجا پشت در سالن ایستادم که محدث بهم برسه. میثم در حالی که حوله اش روی دوشش بود از اتاق کار بابا خارج شد. به من لبخندی زد و به سمت پایین سرازیر شد. پایین تر که می اومد نگاهم به دستش افتاد، ماشین ریش تراش توی دستش بود. یهو دلم خواست یه چیزی بگم. صداش زدم:

-میثم؟

پشت در سرویس بهداشتی ایستاد و بهم نگاه کرد. با صدای آروم گفتم:

-می خوای صورتت رو اصلاح کنی؟

چشم هاش و چرخوند و گفت:

-آره، چطور؟

شمرد شمرده گفتم:

-میشه، خواهش کنم... سبیل بذاری؟

اول متعجب نگاهم کرد، در کسری از ثانیه نگاهش خندون شد و با

مهربونی گفت:

-چشم. حالا برم؟

نیشم تا بنا گوش وا شد:

ارث بابابزرگ

-اوهوم.... یعنی می تونی بری.

و با صدای باز شدن در سالن نگاهم رو از میثم گرفتم و به سمت محدث رفتم. با دیدنش دهنم باز موند، بهت زده گفتم:

-تو کی وقت کردی موهات و رنگ کنی؟

با خشم دستش رو به کمرش زد و گفت:

-برو خدا رو شکر کن موقته، وگرنه مو تو سرت نمی داشتم.

سوتی کشدار زدم و گفتم:

-چه کردی؟! به جون خودم می رفتی هوش از سر جناب وکیل می رفت.

محدث در حالی که با عشوه می چرخید گفت:

-واقعا راست می گی؟!!!

و با صدایی آروم تر ادامه داد:

-حالا خدا کنه سرم بی کلاه نمونه اینقدر به خودم رسیدم!

دوتایی ریز ریز خندیدیم. گفتم:

-بریم تو اتاقم؟

قیافه ترش کرد و گفت:

-این همه اومدم تو اتاق چی بهم رسیده؟ بیا تو همین سالن بشینیم بلکه

فرجی بشه.

ارث بابابزرگ

با خنده به سمت مبل ها رفتیم. محدث نگاهش رو چرخوند و گفت:

-پس مامی و بقیه اهل منزل کجان؟

-رفتن بیرون، ما هم خیر سرمون بابت عملیات امروز موندیم خونه!

با محدث مشغول حرف زدن بودیم که صدای در از اتاق های بالا اومد، هر

دو بی اختیار گردن هامون چرخید، میثاق با همون اخم همیشگی از اتاق

خارج شد، محدث به پام زد و آرام گفت:

-طبیعی باش.

با تعجب به محدثه نگاه کردم و زدم زیر خنده. میثاق به سالن رسیده بود که

محدثه از روی مبل بلند شد و سلام کرد، اخم های میثاق از هم باز شد و با

لبخند گرمی گفت:

-راحت باشین.

دهنم باز موند، این میثاق بود؟ هر کاری کردم نتونستم نگاه متعجبم رو از

صورت میثاق بگیرم، تا محدث سرش رو انداخت پایین که دوباره روی مبل

بشین، میثاق چشمک شیطونی تحویل داد که فهمیدم باز کرمش گرفته، در

همین حین در سرویس بهداشتی باز شد و میثم درحالی که داشت صورتش

رو با حوله خشک می کرد خارج شد.

وقتی حوله از روی صورتش پایین اومد بی اختیار از روی مبل بلند شدم...

-بابا نکن. می گم چشمام و نگیر.

ارث بابابزرگ

صدای عصبی مامان:

-حامد بچمو اذیت نکن بذار نتیجه رو ببینه.

بابا با خنده گفت:

-چشم خانوم، اگه من دیگه چشم هاش رو گرفتم.

اطلاعات ورود رو وارد کردم، همین که صفحه بالا اومد، باز بابا چشم هام و گرفت، جیغ زدم:

-بابا دستات و بردار، خواهش میکنم، دارم سخته می کنم.

روی موهام بوسه ای کاشت و کنار گوشم گفت:

-هر چیزی که باشه تو واسه من و مادرت عزیزترینی، اگر این رشته دلخواهت نیست دانشگاه بین المللی هم که شده می فرستمت.

و دست هاش رو از روی چشم هام برداشت...

حالا روبه روم ایستاده بود، با این تفاوت که سبیلش کم رنگ تر بود. اشک توی چشم هام نشست. محدث سکوت رو شکست:

-وای چقدر قیافه ات شبیه یکی شده!!!

میثم اما نگاهش نگران بود. اشکم به روی گونه ام چکید، قدمی نزدیکم شد، محدث هم چنان داشت حرف می زد:

-بگو مینا، بگو.... آه امشب خوابم نمی بره، من این قیافه رو یه جا دیدم!

ارث بابابزرگ

سنگینی نگاه میثاق رو هم روی خودم حس می کردم. پاهام شل شد، چقدر دوست داشتم الان بابای خودم رو بروم ایستاده باشه.

سرم گیج رفت، میثم خودش رو بهم رساند و من و بین زمین و هوا گرفت. محدثه با نگرانی:

-چی شدی مینا؟!

میثاق با عصبانیت رو به میثم گفت:

-الان واسه چی اون وامونده رو نزدی؟ مرض داری!

.... اون قدر گریه کرده بودم که حالا واسه باز کردن چشم هام مشکل داشتم! چشم هام رو به سختی باز کردم. به مامانم بالای سرم نشسته بود و بی توجه به حال من داشت با موبایلش ور می رفت، نگاه کردم. سکوت رو شکستم:

- مامان؟

گوشیش رو روی عسلی گذاشت و روی صورتم خم شد:

- جون مامان؟

بغض کردم:

- دلم خیلی تنگِ بابا شده؟

مامان لبخند مهربونی زد و گفت:

ارث بابابزرگ

- نورا جون کلی میثم رو دعوا کرد بابت این کارش. الان هم رفته سبیل هاش و زده.

طفلک میثم! یه لحظه صورت جوون میثم رو تصور کردم. نا خواسته با صورت بابا مقایسه اش کردم و بعد صورت بابا رو با صورت مامان! مامان من هنوز جوون بود. یه زن شیک پوش و خوشگل.

بغضم تشدید شد:

- مامان؟

- جونم؟

- تو.... تو می خوای..

لامصب تو دهنم نمی چرخید! مامان سوالی نگاهم کرد:

- چرا حرفت و کامل نمی کنی مینا؟!

چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم. دوباره به صورت مامان زل زدم:

- تو به سعیدی فکر می کنی؟

مامان از صورتم فاصله گرفت و لبخندش محو شد. شروع کرد به بازی با موهام، و آهسته گفت:

- چرا چنین فکری می کنی؟

ارث بابابزرگ

روی تخت نشستم. بغضم رو فرو خوردم تا از اون حالت شکسته بیرون بیام. گفتم:

- از نظر من هیچ اشکالی نداره که تو ازدواج کنی. این و جدی می گم.

مامان سرش رو پایین انداخت، چند ثانیه طول کشید تا دوباره به من نگاه کنه. درست می دیدم!! مامانم چشم هاش قرمز بود. با صدای لرزونی گفت:

- من عاشق پدرت بودم. تو این دو سال هم شبی نیست که بهش فکر نکنم. می دونی مینا... سعیدی مرد محترمی. و تنها مرد مجردی که بعد از فوت پدرت به این خونه راه پیدا کرد.

بیچاره مامانم! جریان سعیدی جریان همون لنگه کفشیه که تو بیابون نعمتیه واسه خودش!

با صدای آروم و در حالی که سعی می کردم لحنم دلگرم کننده باشه گفتم:

- فکر نمی کنم سعیدی آدم بدی باشه!

با خنده اضافه کردم:

- انگار با یک تیر می خوایم دو نشون بزنیم. هم تکلیف ارث معلوم بشه و

هم بفهمیم سعیدی آدم درستی هست یا نه. بالاخره یه دونه مامان که

بیشتر نداریم! باید تحقیقات کنیم مگه نه؟

یهو مامان جلفم زد زیر خنده. به شوخی اخمی کردم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- دختر هم دخترای قدیم! تا اسم شوهر می آوردی کلی سرخ و سفید می شدن!

همون موقع به در ضربه خورد. مامان زود تر از من اجازه ورود داد. میثم و میثاق وارد اتاقم شدن.

رو به میثم گفتم:

- پس محدثه کجاست؟

میثاق به جای میثم خیلی صمیمی جواب داد:

- الان میاد.

میثم که حالا سیلش نیست و نابود شده بود پشت سر میثاق شکلکی در آورد که باعث شد خنده ام بگیره. خیلی جدی گلوش رو صاف کرد و گفت:

- مینا هنوز هم فکر می کنی مامانت نباید باهامون همکاری کنه؟!

جواب ندادم و سرم رو انداختم پایین. سنگینی نگاه هر سه رو روی خودم حس می کردم. مامان گفت:

- مینا جون با چی مشکل داری؟

سرم رو بالا آوردم و لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

- با هیچی. مهم اینه که من به مامانم اعتماد دارم.

مامان هم لبخند گرمی به صورتم پاشید. میثم گفت:

ارث بابابزرگ

- زنعمو شما تا به حال خونه آقای سعیدی رفتین؟

مامان سرش رو تگون داد و گفت:

- یکی دو بار بعد از فوت حامد به همراه پدر شوهرم رفتم.

میثاق سرش رو تگون داد و گفت:

- یکی دوبار چیزی رو حل نمی کنه. باید بدونیم اسناد رو کجا می ذاره! اگر

توی گاوصندوقه، رمزش چیه. اصلا گاو صندوقش چه مدلیه؟ شاید با کلید

باز بشه!

مامان سرش رو تگون داد و گفت:

- می تونم بفهمم.

من گفتم:

- یعنی می خوای بری خونه اش؟

میثم گفت:

- باید بره دیگه!

با نگرانی گفتم:

_ ماما یه جور حرف نزنی که شک کنه!

مامان یه پشت چشم اساسی برام اومد که خودم کف کردم و بعد تو همون

حالت با نازی که به صداش داده بود گفت:

ارث بابابزرگ

— من حداقل یه بار شوهر کردم بلام چیه به چیه! تویی که هنوز تو این سن بی شوهر موندی حرف نزن لطفا.

وا این الان چیه گفت؟ با بهت گفتم:

— ماما!!!

مامان:

— مگه دروغ میگم؟!

روم و کردم اونطرف که با قیافه سرخ شده میثم و میثاق روبه رو شدم، با حرص گفتم:

— راحت باشید می تونید بخندید.

مثلا من این و به یه حالتی گفتم که حساب کار بیاد دستشون اما همچین زدن زیر خنده که خودم یه متر از جا م پریدم.

یه چشم غره بهشون رفتم که دیگه جیکشون هم در نیومد. خوشم اومد به این می گن سیاست!

.... لحظاتی بود که ماما به همراه سروش و میثم رفته بودن پیش دوست سروش تا کار با دوربین رو به ماما یاد بدن. من و نورا جون داشتیم برنامه آشپزی نگاه می کردیم. آقا محمد و مهبد هم رفته بودن سراغ آکوارיום آقا جون.

ارث بابابزرگ

میثاق و محدث هم که...! خدا کنه به قول محدث یه فرجی حاصل بشه و حداقل یکی از ترشیدگی در بیاد!

نورا جون سکوت رو شکست:

-مینا جون؟

نگاهم رو از آقای آشپزباشی گرفتم و به صورت نورا جون چشم دوختم:

-بله؟

-می گم. تو بعد از ازدواج میای اهواز دیگه!

چند ثانیه طول کشید تا مطلب رو بگیرم. نه که من آدم کند ذهنی باشم ها! آخه جدیداً خیلی غافلگیر می شدم. یادم اومد که نورا جون هیچ خبر نداره که اصلاً ازدواجی در کار نیست و اگر هم باشه اونقدر دوامی نداره. لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-توقع که ندارین من مامانم رو تنها بذارم؟!

نورا جون دست من رو گرفت و با لبخندی گفت:

-من خیلی به میثم وابسته ام. از اون گذشته، میثم تازه رسمی شده. نمی خوای که کارش رو از دست بده!

این دفعه واقعاً لبخند زدم:

-دیگه با این همه ثروت چه احتیاجی به کار!

ارث بابابزرگ

نورا جون هم به همراه من لبخند زد و ناراحتیش رو از یاد برد.
صدای خندون محدثه باعث شد سرمون رو به سمت پله ها بگیریم:
-تنها تنها دارين می خندين؟

نورا جون قیافه ی جدی تری به خودش گرفت. تو دلم گفتم:
-هر چی باشه من عروس بزرگه ام دیگه!

از این فکر لبخند به لبم اومد. نورا جون گفت:
-وقتی جاری جونِ سابقم پا میشه با دوماش می رن بیرون که خلوت کنن!
من با عروسم خلوت نکنم؟!

یعنی قیافه ی عصبی محدث که سعی داشت خونسرد نشون بده واقعا دیدن
داشت. دختره ی دیوونه هنوز هم جوشِ سروش رو می زد.
نورا جون رو به محدث:

-پس میثاق نمید پائين؟
-چرا داره مید.

نورا جون چشم و ابرویی اومد که باعث شد ابروهای من جفتی بپرن بالا.
خنده ام گرفت. لابد نورا جون پیش خودش فکر می کرد دختری با این سر
و وضع قصد از راه به در کردن پسرش رو داره.

ارث بابابزرگ

از دیروز غروب که میثم و مامان برگشتن یکسره پیش هم بودن. فکر کنم داشتن نقشه هاشون و یکی می کردن. قرار بر این بود که امروز بعد از ظهر مامان به بهونه دیدن دوستانش بره بیرون. ولی قصدش رفتن به خونه سعیدی بود.

بعد از ناهار مامان خیلی ریلکس رفت تو اتاقش. وقتی وارد اتاقش شدم حس کردم با یک عروس روبرو شدم. دهنم باز شده ام رو جمع کردم و سعی کردم نصیحت های آخر رو بکنم. گفتم:

__ خب مامان فقط، یادت نره این دوربین و جایی بذاری که به همه جا مشرف باشه .

مامان:

-می دونم.

خوبه والله این مامان ما هم شده استاد همه چی دان! هر چی بگی میگه می دونم اما نمی دونم چرا موقع عمل گند میزنه!

مامان بالاخره دل از آینه کند و رو به من گفت:

-خوب شدم مینا جون؟

لبام رو کج کردم و گفتم:

-تو بدون این ها هم دل سعیدی رو می بری.

ارث بابابزرگ

مامان لبخندش خشک شد. نمی دونم چرا اما حس می کردم مامان عذاب وجدان داره. ولی نمی تونستم دلیلش رو بفهمم. حس بدی داشتم. حس بی اعتمادی به همه ی آدم های اطرافم. به در ضربه خورد. صدای میثم اومد:
-زنعمو حاضرین؟

از در فاصله گرفتم و در رو باز کردم. رو به میثم گفتم:
-آره، آماده اس. الان زنگ می زنم آژانس.

میثم:

-مامانت که رفت بیا تو اتاق پیش من و میثاق، از پشت سیستم ببینیم چه خبره.

سرم رو تکون دادم و میثم بعد از زدن لبخندی رفت. رو به مامان گفتم:
-زنگ بزنم آژانس؟

مامان شالش رو برداشت و در حالی که روی سرش می انداخت گفت:
-زنگ بزن.

میثاق با عصبانیت رو به من توپید:

- آروم بگیر اینقدر تخت و تکون نده.

با حرص گفتم:

- اگه مادر خودت رفته بود این حرف و می زدی؟

ارث بابابزرگ

چشم های میثاق گرد شد، خواست حرفی بزنه که میثم در حالی که لپ
تاپش روی شکمش بود، با خونسردی گفت:

- بس کنید، شاید ما اشتباه برنامه رو نصب کردیم!

بغض کرده بودم، گفتم:

- زنگ بزنم سروش بیاد؟

میثم با اخم:

- لازم نکرده، خودم درستش می کنم.

میثاق سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت:

- مشکوک نیست؟!

به سمتش برگشتم:

- چی؟

با چشم هاش میثم رو اشاره کرد. میثم در حال ور رفتن به سیستمش بود. با
تعجب به میثاق نگاه کردم. میثم با صدای بلند:

- در گوشی نداشتیما!

میثاق گلوش و صاف کرد:

- شاید موقعیتش نیست که دوربین رو جاسازی کنه. شاید هم هنوز جای
مناسبی پیدا نکرده!

ارث بابابزرگ

میثم لپ تاپش رو کنار گذاشت و بدون اینکه جواب میثاق رو بده، رو به من گفت:

- تو از چی می ترسی؟

من از حرف میثاق می ترسیدم. که نکنه میثم هم اینی نباشه که من می بینم! اما در جواب میثم گفتم:

- من از اینکه مامانم ضایع بازی در آورده باشه و سعیدی فهمیده باشه! آخه الان دو ساعته که رفته.

بغضم شدت گرفت. میثاق با کلافگی گفت:

- تو هم که همش آبغوره بگیر!

میثم بهش چشم غره رفت و رو به من گفت:

- می خوای برو تو اتاق استراحت کن تا موقعی که مامان بیاد.

سرم رو به معنی نه تگون دادم. میثم سرش رو تگون داد و از روی تخت بلند شد و گفت:

- من می رم آب بخورم. کسی چیزی نمی خواد؟

میثاق:

- یه کم تخمه بیار.

من:

ارث بابابزرگ

- ظرف آجیل روی میز آشپزخونه اس.

میثم باشه ای گفت و از اتاق خارج شد. به محض خروجش رو به میثاق گفتم:

- منظورت چی بود؟!

میثاق با پوزخندی گفت:

- ندیدی چقدر خونسرده؟ انگار می دونست که قرار نیست دوربینی کار گذاشته بشه. من اگه جای تو بودم زنگ می زدم به دوستم و می پرسیدم. با تعجب گفتم:

- یعنی محدثه خبر داره؟

پوفی کرد و گفت:

- منظورم سروشتونه.

- آهان!... باشه.

و سریع به سروش زنگ زدم. بعد از کلی بوق خوردن، با صدایی گرفته جواب داد:

- بله؟

با ناراحتی گفتم:

- ای وای! خواب بودی؟ ببخشید.

ارث بابابزرگ

سروش:

- نه خیر. حرفتو بزن.

معلوم بود کلافه اس، اما از چی نمی دونم. ترجیح دادم فعلا چیزی در این مورد نپرسم. کار خودم مهم تر بود، بنا بر این گفتم:

- سروش دوربین ها سالم بودن؟ رفتین پیش رفیقت کار می کردن؟

سروش نفسش رو با شدت بیرون فرستاد:

- همینه دیگه! هر وقت کار داری یاد من می افتی!

و با حرص و صدای بلندتری اضافه کرد:

- آره. کار می کرد. همونجا هم توی کامپیوتر پسرعموی سیاه سوخته ات نصبش کرد و خودش هم امتحان کرد. همه چیزش هم سالم بود. سوالات تموم شد؟!

با لحن دلجویانه ای گفتم:

- شرمنده ام سروش که اینقدر بهت زحمت می دم. قول می دم جبران کنم.

ساکت شد. فکر کردم گوشی رو قطع کرده. با شک گفتم:

- سروش؟!

با لحن آروم تری گفتم:

ارث بابابزرگ

- غروب بریم بیرون؟

در اتاق باز شد و میثم وارد اتاق شد. از طرفی دوست داشتم خونه باشم، ولی چون خودم کرم ریخته بودم و باعث شدم سروش باز پررو بشه به ناچار گفتم:

- باشه بریم، ساعت چند؟

سروش:

- هفت خوبه؟ خودم میام دنبالت.

- باشه. منتظرتم.

خداحافظی کردم و به تماس خاتمه دادم. میثم در حالی که ظرف آجیل و پیش دستی ها رو روی تخت می گذاشت گفت:

- غروب قراره جایی بری؟

با توجه به حرف های میثاق و سروش، و همینطور که فهمیده بودم میثم یه کوچولو روی رابطه من و سروش حساسه، همچین بدم نیومد یکم حرصش رو در بیارم. با لبخند خونسردی گفتم:

- می خوام با سروش برم بیرون.

به وضوح قیافه اش تو هم رفت. میثاق هم هر دو ابروش بالا پرید. میثم با اخم:

- چه بی مقدمه!

ارث بابابزرگ

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- واسه تشکر کردن این محبتش (و به سیستم میثم اشاره کردم) احتیاجی به مقدمه نبود.

و در حالی که به سمت در می رفتم، گفتم:

- هر چند که محبتش ظاهرا درست کار نمی کنه.

و از اتاق خارج شدم و در رو بستم. پشت در اتاق گوشم رو چسبوندم به در. میثاق با صدای آورمی گفت:

- می خوای بذاری بره؟

- اگه گذاشتم رفت، درسته!

چشم هام گرد شد و در حالی که از در فاصله می گرفتم گفتم:

- غلط زیادی!

به اتاقم رفتم و تا موقعی که مامان بیاد ذهنم به کل درگیر بود. درگیر اینکه چرا مامان از دوربین استفاده نکرد و یا چرا میثم ما رو پیچوند. بیشتر از همه درگیر عکس العمل میثم به بیرون رفتنم با سروش!

چرا باید حساس باشه روم؟ مگه غیر از اینه که میثم من و تازه یک هفته اس که دیده؟ یعنی ممکنه نسبت به من حساس باشه؟ اون هم تو این مدت کم!

ارث بابابزرگ

شاید هم واقعا طمع این اموال گرفتش و می ترسه که با صمیمیت من و
سروش سرش از ثروتی که می خواد به من برسه بی کلاه بمونه؟

اونقدر فکر مشغول بود که دیگه اشتباهی به ناهار خوردن هم نشون ندادم
و وقتی طلعت صدام کرد نرفتم ناهار بخورم.

ساعت نزدیک شش بود. داشتم آماده می شدم که صدای مامان رو از سالن
پایین شنیدم که داشت به نورا جون و آقا محمد سلام می داد. سریع بلند
شدم و در اتاقم رو باز کردم و همونجا ایستادم تا مامان بیاد بالا.

وقتی به جلوی اتاق من رسید لبخند پهنی روی لب هاش نشست و به
سمت من اومد و دوتایی وارد اتاق شدیم.

دست به سینه و طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

- خوش گذشت؟ واسه چی دوربین رو کار نداشتی؟

مامان روی تخت من نشست و گفت:

- چه هولی تو! آره گذاشتم. البته مطمئن نیستم درست کار کنه، با شک
نصبش کردم.

داشت دروغ می گفت، مطمئنم. اصلا قیافه مامان وقتی دروغ می گه تابلو
می شه. ولی چیزی نگفتم.

مامان صورتم رو اشاره کرد و گفت:

- جایی می خوای بری؟

ارث بابابزرگ

نگاه عصییم رو از صورتش گرفتم و جلوی آینه نشستم و در همون حال گفتم:

- آره، می خوام با سروش برم بیرون.

به وضوح صدای مامان گرفته شد:

- چرا؟

با تعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- چرا!! اینکه میخوام با سروش برم بیرون باید دلیل داشته باشه؟ قبلا از این سوالا نمی پرسیدیا!

مامان سعی می کرد عادی باشه:

- آخه قراره غروب همه بریم بیرون.

اخم کردم:

- کی قرار گذاشتیم؟ بعدش هم چقدر بیرون! بسه دیگه! شاید اینا بخوان تا یه سال دیگه اینجا باشن، هی باید بریم بیرون!؟

مامان لباس و جمع کرد و گفت:

- زشته دیگه، الان نورا جون گفت، پسرا می خوان که همه بریم دور بزنیم. شام هم بیرون بخوریم.

ناخواسته لبخند خبیثم روی لبم نشست، پسرا خواستن!

ارث بابابزرگ

لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

- راست می گی زشته. بهشون بگو می ریم.

مامان لبخندی زد و بلند شد:

- آفرین عزیزم.

خواست پیشونیم رو بوس کنه که سرم رو عقب کشیدم و به صورتش نگاه کردم و آروم گفتم:

- مامان؟

سرش رو به حالت سوالی تکون داد، گفتم:

- این همه ساعت پیش سعیدی چیکار می کردی؟ چه حرفی برای گفتن داشتین؟

مامان موهای جلوی سرش رو که از شالش بیرون ریخته بود رو مرتب کرد و با لبخند گفت:

- خب، سعیدی از من خواستگاری کرد.

چشم هام گرد شد، ادامه داد:

- گفتم باید فکر کنم.

با چشمکی گفت:

- وقتی ثابت شد سعیدی بی گناهه یا نه، جوابش رو می دم.

ارث بابابزرگ

با تموم شدن جمله اش پیشونیم رو بوسید و از اتاق خارج شد.

بغض کردم. یعنی اگر سعیدی بی گناه باشه جواب مامان مثبته؟؟ نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم به خودم گفتم:
- خب باشه! مگه خودت بهش این اجازه رو ندادی؟

صدای مامان تو سالن پیچید:

- مینا بیا دیگه!

از توی اتاقم داد زدم:

- تا شما برین تو حیاط من هم اومدم.

و سریع به گوشیم جواب دادم:

- بله؟

سروش:

- من جلو در خونتونم.

- اومدم.

و قطع کردم. شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

به حیاط که رسیدم، عطا داشت به سمت در حیاط می رفت تا در رو باز کنه.

ارث بابابزرگ

با قدم های بلند به سمت جمع حرکت کردم، نورا جون از دور بهم لبخند زد. به میثم و میثاق نگاه نکردم. با باز شدن در حیات عطا شروع به سلام و احوال پرسی کرد، همه نگاهشون به سمت در چرخید تا ببینن این کیه که عطا داره باهاش گرم برخورد می کنه.

دیگه نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. رو به مامان گفتم:

- مامان سعی می کنم زود بیام.

مامان متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- مینا؟ من که بهت گفتم می خوام بریم بیرون!

با خونسردی گفتم:

- من هم بهتون گفتم که می خوام با سروش برم بیرون!

مامان اخم هاش تو هم رفت و گفت:

- پس بهت زنگ می زنم می گم ما کجا واسه شام میریم تو هم بیا.

و به سمت سروش رفت تا بهش سلام کنه.

از نورا جون و آقا محمد عذر خواهی کردم و به سمت در رفتم والبته گفتم که قراره با دوستان برم بیرون.

زشت بود که فکر کنن با سروش تنها دارم میرم. بالاخره دوست نداشتم مامان یه وقت خجالت بکشه بابت من، نه که من هم خیلی رو این مسائل حساس بودم!!

ارث بابابزرگ

دو سه قدم مونده به در برسم نمی دونم بین سه کله پوک چه اتفاقی افتاد که یهو مهبد با لپ های گل انداخته جلوی راهم قرار گرفت.

با تعجب به صورتش نگاه کردم.

نیشش باز شد و گفت:

– منم میام.

و دوید و به سمت ماشین سروش رفت. با صورت بر افروخته به میثم و میثاق نگاه کردم. جفتشون شونه هاشون و بالا انداختن و نگاهشون رو از من گرفتن.

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و به سمت سروش رفتم. سروش هم قیافه اش دست کمی از من نداشت. با دهن باز داشت به مهبد که حالا روی صندلی جلو، قسمت شاگرد نشسته بود، نگاه می کرد.

به هم سلام کردیم. از مامان خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

البته من روی صندلی عقب!

سروش خونسردانه شروع به رانندگی کرد و حتی برای جمعی که جلوی در حیاط بودن دست هم تکون داد.

من دست به سینه نشسته بودم و با ناراحتی به بیرون زل زده بودم. سروش رو به مهبد گفت:

–چند سالت؟

ارث بابابزرگ

مهبد:

-دوازده.

سروش:

-با این سنت نمی دونی که نباید به جایی که دعوت نشدی بری؟

مهبد نگاهی سرسری به سروش انداخت و گفت:

-باید می اومدم.

سروش به آرومی ماشین رو گوشه ای متوقف کرد و رو به من گفت:

-بیا جلو بشین.

مهبد:

-کجا بیاد جلو؟ جا نمیشیم که!

سروش هم با خونسردی گفت:

-شما می ری عقب میشینی، با توجه به اندام خوش تراشی هم که داری

پشت واست مناسب تره.

مهبد با پرویی:

-من نمیرم. داداش گفت جلو بشینم.

یهو صدای سروش بالا رفت:

-داداشت غلط کرد با تو، پیاده شو تا نزد من از قیافه بندازمت!

ارث بابابزرگ

.....

رو به سروش لبخندی زدم و گفتم:

-اعصابت خرابه ها!

سروش گوشه چشمی بهم نگاه کرد و لبخند زد.

به عقب نگاه کردم. مهبد با حرص داشت به ما نگاه می کرد. گفتم:

-به بیرون نگاه کن، حوصله ات سر نره.

-گشمنه.

ابروهام پریدن بالا. تا خواستم چیزی بگم سروش گفت:

-الان می برمت یه جایی که حسابی گشنگیت برطرف بشه.

دقایقی بعد در حالی که جلوی در خونه محدثه اینا ایستاده بودم رو به

محدثه گفتم:

-واقعا شرمنده آبجی. هر چی خواست براش بخر بعدا باهات حساب می کنم.

یه گمشوی زیر لبی گفت و بعد با خنده ادامه داد:

-خب جای این گوریل انگوری داداشش و می آوردی!

قیافه ام رو ترش کردم و گفتم:

-بدم میاد ازش، پسره ی خاله زنک!

ارث بابابزرگ

محدثه با تعجب:

-میثاق و گفتم!

گفتم:

-منم منظورم همون بود. این توطئه ها همش از سر اونه و گرنه فکر نکنم میثم زیاد آدم خبیثی باشه.

سروش صدام زد:

-بیا سوار شو تا نفهمیده.

(منظورش مهبود بود) با خنده به سمت ماشین رفتم و واسه محدثه دست تگون دادم.

ماشین که حرکت کرد، سروش با اخم گفت:

-مثلا خواستن واسمون بیا بذارن دست از پا خطا نکنیم؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-فعلا که بپاشون رو خونه ی محدثه کاشتیم.

اما سروش نخندید و با اخم به بیرون خیره شد. چند لحظه به سکوت گذشت، گفتم:

-چه نازک نارنجی شدی تو سروش!

به صورتم نگاهی انداخت و گفت:

ارث بابابزرگ

-از اینکه کسی از راه نرسیده بخواد...

-ما در مورد این موضوع حرف زده بودیم نه؟

صداش بالا رفت:

-ما نه! تو... فقط تو حرف زده بودی. هر بار من یا محدثه خواستیم این

بحث و پیش بکشیم یه جوری پیچوندی.

صدای من هم بالا رفت:

-من نیپچوندم. رک و مستقیم گفتم نه. گفتم همین دوستی سالمی که

داریم کافیه.

با اخم به سمتم برگشت:

-این که چی کافیه رو هم باید تو تعیین کنی؟!

ساکت شدم. چند تا نفس کوتاه کشیدم و گفتم:

-ناراحتی همین رو هم کات می کنیم.

ماشین رو نگه داشت و با عصبانیت گفت:

-چیه؟ چشمتم به پسر عموی تازه وارد افتاده هول برت داشته!

نمی دونم چی شد که یهو چشم های سروش متعجب شد و دستش آروم به

سمت گونه اش رفت. انگشت هام گز گز می کردن. چشم هام و بستم و زیر

لب گفتم:

ارث بابابزرگ

-آه.. گند می زنی به اعصاب آدم.

بعد به بیرون چشم دوختم. ماشین روشن شد و به حرکت در اومد. از ناراحتی ناخنم رو می جوییدم.

روی اینکه به صورتش نگاه کنم رو نداشتم. باز کنترل اعصابم رو نداشتم و زدم یکی دیگه رو ناراحت کردم. نفس عمیقی کشیدم و به صورتش نگاه کردم. با یه اخم عمیق به روبرو زل زده بود و مشغول رانندگی بود. آرام صداش زدم:

-سروش؟

جواب نداد. گفتم:

-من نمی خواستم...

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

-همیشه همین طور بودی. هر حرفی که بهت خوش نمی اومد طوری برخورد می کردی که دهن طرف مقابلت رو ببندی.

غصه ام گرفت. فکر کنم زیاده روی کرده بودم. آرام گفتم:

-معذرت می خوام.

باز هم چیزی نگفت. کامل به سمتش برگشتم و گفتم:

-سروش من تو رو دوست دارم. دقیقا همون جوری که محدثه رو دوست دارم. درک کن که..

ارث بابابزرگ

-نمی خوام چیزی بشنوم.

بیشتر تو خودم فرو رفتم و در حالی که کف دستهام رو جلوی دهنم گرفته بودم ها کردم. نگاهم به میثم افتاد که داشت به سمت تاب می اومد.

زیر لب با حرص گفتم:

-جغد.

درسته که تفریح غروب بهم کوفت شده بود، اما از این جهت خوشحال بودم که به میثم هم کوفت شده بود.

آهی کشیدم و تو دلم گفتم:

-طفلک سروش.

میثم بهم رسید و روبروم ایستاد. صورتش بیشتر از اینکه اخمو یا عصبانی باشه متفکر می زد.

نگاهم رو با حرص از صورتش گرفتم و بی هدف به یه سمت دیگه زل زدم.

شاید اشتباه کردم! شاید سروش ارزش فکر کردن رو داشت! ولی خداییش سروش دوست خیلی خوبیه، چه زمان دانشجوئی و چه حالا!

میثم:

- امشب اصلا بهم خوش نگذشت.

ارث بابابزرگ

به صورتش نگاه کردم. سرش پایین بود. عمرا اگه می پرسیدم چرا! خودش دوباره شروع کرد:

- به تو چطور؟

و سرش رو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد. به اخمم غلظت بیشتری دادم و گفتم:

- خوشحال میشی بگم نه، اینطور نیست؟! پس خوشحال باش.

ابروهاش تو هم رفت و مشکوکانه پرسید:

- چطور؟ سر مهبذ رو که کوبونده بودین به طاق! مشکلتون چی بود دیگه؟

با حرص به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- چرا فکر میکنی اینقدر با هم صمیمی شدیم که می تونی چنین سوالی رو بپرسی؟

قدمی به سمتم برداشت و با عصبانیت گفت:

- یک بار هم بهت گفتم، ولی انگار احتیاج به تکرار داری. من علاقه ای به داشتن اون ارث ندارم!

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- مطمئنأ اگر به بحث الان ربطی داشت احتیاجی هم به تکرار نبود!

ارث بابابزرگ

انگار می خواست چیزی بگه، کلافه بود. دستش رو با حرص تو موهای بالای گوشش فرو برد و به سمت عقب کشید و زیر لب گفت:

- از دور خیلی بهتر بودی.

یه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- چی؟

نگاهی بهم انداخت و بعد در حالی که به سمتی دیگه نگاه می کرد گفت:

- تو این دو روز تکلیف سند مشخص میشه. اگر همه چیز درست باشه..

به صورتم نگاه کرد. سعی کردم خالی از هر احساسی حرفش رو ادامه بدم، هر چند دل خودم هم شور می زد:

- خب ما عقد می کنیم.

چند ثانیه ای بی هیچ حسی نگاهم کرد. داشت می رفت رو اعصابم. خیر سرم اومده بودم خلوت کنم که حس بدی که غروب تجربه کردم از ذهنم بره، اونوقت شازده اومده بود مثل اجل معلق جلوی من ایستاده بود و قصه می گفت.

با دلسردی گفت:

- همین؟!!

و من با لحن سردی گفتم:

ارث بابابزرگ

- همین.

چند ثانیه ای به صورت هم نگاه کردیم. دیدم قصد بی خیال شدن نداره، اوفی گفتم و با غیظ از روی تاب بلند شدم و به سمت ساختمون قدم برداشتم. هنوز از کنار میثم کامل رد نشده بودم که بازوم کشیده شد. خواستم پرخاش کنم که من رو روی تاب پرت کرد و تا تعادل من رو به دست بیارم در حالی که روم خم شد جلوی حرکت تاب رو گرفت. از لای دندون هایی که از شدت حرص به هم فشار می داد گفت:

- تو یه دختر بچه ی مغرور و بی ادب و از خود راضی هستی.

دهنم از این تغییر حالت یهویی باز مونده بود. تو صورتم چند بار به صورت عصبی نفس کشید و به شدت تاب رو ول کرد. پاهام و به زمین زدم و تاب رو ثابتش کردم. با قدم های بلند داشت به سمت ساختمون می رفت. دندون هام و به هم فشردم و سریع بلند شدم و دنبالش دویدم، خودم رو بهش رسوندم و جلوی راهش قرار گرفتم، خواست من رو کنار بزنه که قدمی به عقب رفتم و گفتم:

- چرا وانمیستی تا واضح حرفت رو بزنی و جواب بگیری؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

- بیا ایستادم.

توی دلم گفتم:

ارث بابابزرگ

- پسره ی اعصاب خورد کن.

و با صدای بلند گفتم:

- نکنه توقع داشتی واست عشوه بیام و دلبری کنم؟ مثل اینکه یادت رفته این عقد و قبول شرط فقط یک نقشه اس!!

پوزخندی زد:

- چقدر هم که تو با نقشه پیش رفتی!

دست هاش رو آزاد کرد و گفت:

- تا همین یه ساعت پیش مادرم داشت سین جیمم می کرد و پدرم بهم گفت چرا گذاشتم بری! اما تو چیکار کردی؟ یعنی نمی تونستی بعدها که این ماجراها تموم شد با دوست جونت بری بیرون؟
و عمدا روی کلمه «دوست جونت» تاکید بیشتری کرد. عصبیم کرده بود.
خیلی! با حرص گفتم:

- شرمنده، من بلد نیستم نقش بازی کنم.

هر دو سکوت کردیم. میثم با صدای آرومی گفت:

- فکر می کردم شاید اینها یه قسمته. با خودم گفتم، شاید

با تعجب نگاهش کردم. سرش رو تگون داد و با لحن محکم تری گفت:

- شاید هم من زیاد احساساتی برخورد کردم!

ارث بابابزرگ

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- من دیگه نمی خوام ادامه بدم. تا همین جا هم زیادی جلو اومدم.

پسره ی ضعیف! گفتم:

- من هم نمی خوام ادامه بدم.

دوباره شروع به راه رفتن کرد، این بار آروم، خیلی آروم. کنارم ایستاد:

- صبح به بقیه می گیم.

و از کنارم رد شد. همون جا ایستادم. نکنه باز زود تصمیم گرفتم و عجولانه

برخورد کردم! تقصیر خودش بود. من که بلند شدم برم تو خونه که!

اگر تقصیر خودش بود، پس چرا من عذاب وجدان داشتم!

چند دقیقه بعد از رفتنش من هم به سمت ساختمون رفتم. تا صبح نتونستم

راحت بخوابم. از یه طرف سروش که اینقدر قلبش مهربون بود که با اون

وحشی بازی که من در آوردم باز هم تا موقع پیاده شدن بی خودی مزه

پرونی می کرد، از طرف دیگه هم میثم، اونم زمانی که تو یه قدمی کشف

واقعیت بودیم.

البته نمی شد گفت که فقط بابت نصفه موندن نقشه ناراحت بودم! با این که

وانمود می کردم آدم بی قیدی هستم ولی نبودم! یه کوچولو واکنش زنعمو

نورا مهم بود برام. وگرنه مامان که به این خُل بازی های من عادت کرده

بود.

ارث بابابزرگ

نزدیکی های صبح بود که خوابم برد. صبح هم با استرس از خواب پریدم و الکی دستی به سر و صورتم کشیدم و سریع خودم رو به آشپزخانه رسوندم.

به همه سلام کردم و روی صندلی کناری نورا جون نشستم. درست رو بروی میثم. با حرکت لب بهش گفتم:

-گفتی؟

به آرامی پلک زد و اون هم با حرکت لب گفت:

-الان می گم.

نفسم رو حبس کردم و سعی کردم با لقمه گرفتن، خودم رو سرگرم کنم.

همه ساکت مشغول صبحانه خوردن بودن. میثم سکوت رو شکست:

-من و مینا می خوایم یه چیزی بگیم.

ذلیل شی! چرا پای من و کشیدی وسط! سرم رو بلند نکردم. نورا جون خطاب به میثم گفت:

-بگو پسرم.

میثم بعد مکثی چند ثانیه ای گفت:

-ما تصمیم خودمون و گرفتیم.

باز ساکت شد. می خوامی جون و بکنی، خب سریع تر بکن دیگه!

این بار مامان گفت:

ارث بابابزرگ

-و نظر نهایتون؟

میثم:

-ازدواج می کنیم.

اینقدر سریع این جمله رو گفت که من خشکم زد. نورا جون و طلعت و مامان جلفم شروع کردن به کل کشیدن. مهبد که کنارم نشسته بود یهو جو گرفتش گردنم و چسبید و صورتم رو بوسید.

با تعجب به میثم نگاه کردم. با دو انگشت شصت و اشاره لبه‌اش رو به سمت بالا کشید که یعنی «لبخند بزن». و من به احمقانه ترین شکل ممکن لبخند زدم. میثاق مهبد رو که داشت پرچ و پرچ بوسم می کرد از صورتم کند و یه دونه زد پس کله اش. از این طرف نورا جون باز من و چسبید. چشم هام و برای میثم ریز کردم و با نگاهم خط و نشون کشیدم....

..... با حرص به در اتاق کار بابا مشغول کوبیدم. یهو در باز شد و میثاق کامل تو قاب در ایستاد و با عصبانیت گفت:

-خونه خودتونه درست! دلیل نمیشه در و از جا بکنی!

لبهام و به هم فشار دادم و میثاق رو کنار زدم و وارد اتاق شدم. میثم دراز کشیده بود و لپ تاپش رو گذاشته بود روی شکمش. پایین تخت ایستادم و دستم رو به کمرم زدم:

-این چه کاری بود؟!

ارث بابابزرگ

با خونسردی گفت:

-کدوم کار!

با چشمهای گرد شده از تعجب به میثاق که حالا به در بسته ی اتاق تکیه داده بود نگاه کردم و گفتم:

-می گه کدوم کار!

بعد رو به میثم ادامه دادم:

-تو دیشب نگفتی دیگه نمی خوای ادامه بدی؟

لپ تاپ رو گذاشت کنارش و روی تخت نشست و گفت:

-خب به همین منظور این کار و کردم. این بهتره که زودتر سر و تهش رو سر هم بیاریم.

از کارهایش سر در نمی آوردم، دستم رو کنارم قرار دادم و مشکوکانه پرسیدم:

-چی تو سرت می گذره میثم؟!

دست به سینه شد و با لبخند حرص در آری گفت:

-آفرین. این شد.

بعد اشاره کرد که بشینم و خودش هم شروع کرد به صحبت کردن. هر چند که من از جام تکون نخوردم. میثم:

ارث بابابزرگ

-امشب همه اینجا جمعی که برای احتمالاً فردا یا پس فردا تصمیم بگیرن،
بالاخره صحبت در مورد مهریه و آزمایش خون و مراسم عقد و این طور
چیزها. از اونجایی که احتمال داره جناب سعیدی...

به صورتم نگاه کرد تا عکس العمل رو ببینه. حرفش رو طور دیگه ای ادامه
داد:

-بالاخره سعیدی هم میاد، یعنی مادرت از اون می خواد که حضور داشته
باشه. پس خونه اش خالیه. یعنی مادرت گفت که از خدم و حشم و یا عضو
دیگه ای از خانواده خبری نیست!

میثاق تکیه اش رو از در گرفت و به تخت نزدیک شد و حرف میثم رو ادامه
داد:

-یعنی بهترین فرصت برای سرک کشیدن تو خونه ی سعیدی، فقط... کی
می خواد این کار و کنه؟

میثم خیلی عادی رو به میثاق گفت:

-خب، من و تو!

-من هم میام.

میثاق که هنوز از شوک جمله ی میثم بیرون نیومده بود، رو به من با تعجب
گفت:

-تو چی میگی این وسط!

ارث بابابزرگ

با بی رحمی گفتم:

-من به هیچ کس اعتماد ندارم.

میثم یهو با سرعت به سمت من جهش کرد، میثاق کمرش رو چسبید، میثم در حالی که سعی می کرد از دست میثاق بیاد بیرون رو بهش با عصبانیت گفت:

-بذار من این و یک بار برای همیشه ادب کنم.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-تو الان می خواستی من و بزنی!!

رو به میثاق گفتم:

-نه ولش کن بینم می خواد چیکار کنه! ولش کن.

میثاق هی نچ نچ می کرد و هی به میثم می توپید:

-بابا دو دقیقه آروم بگیر. من بینم چه غلطی دارین می کنین!

با ضربه ای که به در خورد هر سه منظم ایستادیم. صدای نورا جون بود:

-بچه ها! پیام تو؟

میثاق با صدای آرومی گفت:

- بفرما داخل.

نورا جون در رو باز کرد و وارد شد. با لبخند رو به من گفت:

ارث بابابزرگ

- مینا جون، مامانت میگه آماده بشی بریم انگشتر بخریم.
سرم رو به سمت میثم چرخوندم. لبخند پهنی تحویل داد و بعد رو به مادرش گفت:
- مامان اگه مشکلی نیست من و مینا خودمون غروب بریم.
زنعمو که انگار خورده بود تو ذوقش گفت:
- باشه، نه چه مشکلی!
و میثاق با لبخندی کاملاً مصنوعی گفت:
- بذار آخرین لحظات مجردیشون رو هر جور می خوان تصمیم بگیرن.
نورا جون هم لبخندی به میثاق زد و از اتاق خارج شد.
به در بسته نگاه می کردم. میثاق از پشت سرم با آهنگ شروع کرد به زمزمه این جمله:
- کارت در اومد.. کارت در اومد.
نگاهی به صورت میثاق انداختم و بعد با لحنی جدی رو به میثم گفتم:
- خب بهونه هم که جور شد! خریدن انگشتر. من هم باهات میام.
میثم پوفی کرد و گفت:
- آخه تو رو بردارم کجا ببرم!
با حالتی عصبی گفتم:

ارث بابابزرگ

- همچنین میگی تو رو کجا ببرم که انگار من و می خواهی بندازی رو کولت و ببری! ناراحتی با ماشین خودم میام.

میثاق خودش رو روی تخت انداخت و گفت:

- حالا نمی خواد از الان دعوا راه بندازین!

و خطاب به میثم گفت:

- من میخوام بدونم ایده ی اومدن من از کجای ذهنت در اومد؟

میثم با تعجب گفت:

- خب تو داداشمی!

یعنی قیافه ی میثاق تو اون لحظه آخر خنده بود! به زور خودم رو نگه داشتم

که نخندم. میثاق با چشم های وزغ شده از ذوقی خنده دار گفت:

- اوکی، خر شدم. میام.

بعد قیافه ی عادی به خودش گرفت و گفت:

- کلید چی؟ نه که خیلی وقته دزدی نرفتم! یادم رفته چجوری با سنجاق

سینه ی خانجون در خونه های مردم و باز می کردم.

میثم لبخندی زد و گفت:

- زنعمو گفته کلید داخلی خونه رو از توی جاکلیدی سعیدی می تونه در

بیاره.

ارث بابابزرگ

ای آتیش به جون ز نعموتون نگیره! که هر چی می کشم از مادر خودمه. نمی خواستم گیر بدم و گرنه این سوال به ذهنم اومد که مامان از کجا می دونه کلید خونه سعیدی کدوم یکیه! چه دلیلی می تونست این وسط باشه جز این که صمیمیت بین مامان و آقای وکیل بیشتر از اون چیزیه که من می بینم! اما نگفتم چون دوست نداشتم اون ها جلف بازی مادر من رو توجیه کنن.

در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

- ساعت رفتن رو به من هم خبر بدین.

میثم که جوابی نداد و فقط کلافه نگاهم کرد. ولی میثاق گفت:

- دوستت رو هم بیار.

بدون فکر و با توجه به صحبت دیروزم با میثاق گفتم:

- کی؟ سروش؟

میثم در جا ابروهاش تو هم رفت و میثاق با کلافگی گفت:

- نه خیر! منظورم مهندس.

با کنایه گفتم:

- از کی تا حالا فوق دیپلم تربیت بدنی شده مهندس!

میثاق پوزخندی زد و من متوجه شدم که خودم هم خیر سرم همین رشته رو

خوندم. اخمی کردم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- اصلا واسه چی اون باید بیاد!

میثم گفت:

- تو که داری میای! دیگه چه فرقی می کنه کی بیاد کی نیاد!

از در فاصله گرفتم و دست به سینه ایستادم و گفتم:

- ایا من بخوام پیام که شاخ و شونه می کشی! بعد میثاق بگه یکی دیگه

بیاد اشکال نداره! می خوام اعلامیه بزنیم هر کی مایله بیاد؟

میثم دندون هاش و به هم فشرد و با حرص گفت:

- من دوست ندارم تو بیای چون نمی خوام برات اتفاقی بیفته.

سریع به میثاق نگاه کردم تا ببینم عکس العملش نسبت به این تغییر جبهه

ناگهانی داداشش چی بود. خیلی خونسرد گفت:

- و دوست داره من همراهش برم چون واسش مهم نیست که برای من

اتفاقی بیفته!

علی رقم سعیی که برای کنترل خنده ام داشتم لبخندی روی لبهام نشست

و گفتم:

- قرار نیست برای کسی اتفاقی بیفته.

و رو به میثم گفتم:

ارث بابابزرگ

- هر دوی ما از اون ارث سهم می بریم، پس باید توی خطراتش هم سهیم باشیم.

و رو به میثاق گفتم:

- دلیلی واسه اومدن محدثه نمی بینم و خودت هم فقط زمانی می تونی همراه ما بیای که راضی به آزمایش DNA باشی.

میثاق با لحن سردی گفت:

- پس نمیام.

و اتاق رو ترک کرد. رو به میثم گفتم:

- یعنی باز هم حرف بدی زدم؟

میثم نگاهش رو از در بسته گرفت و گفت:

- این یک بار رو استثناءً نه.

نفسم رو بیرون فرستادم و فکری که یه مقدار ذهنم رو مشغول کرده بود به زبون آوردم:

- میثم؟

منتظر به چشم هام نگاه کرد. گفتم:

- چرا از مامانت نمی پرسین که پدر میثاق کیه؟!

میثم پوزخندی زد و گفت:

ارث بابابزرگ

- نمی شه رو حرف مادرم حساب کرد. آخه پدر میثاق تحت شرایط خاص تغییر می کنه. مامان هر دفعه یه چیزی میگه. تا الان همش می گفت پدرش بابا محمده! حالا مدتی میگه پدرش حمیده.

معلوم بود به زبون آوردن این جمله ها ناراحتش کرده. به سمت در رفتم و گفتم:

- من میرم پیش مامان اینا.

با خنده اضافه کردم:

- طفلکیا ذوق دارند.

میثم لبخند زد، روم و سمت در کردم و دستگیره رو توی دست گرفتم.

میثم:

- مینا؟

صورتش رو به سمتش چرخوندم:

- بله؟

- بابت دیشب معذرت میخوام. همین طور بابت چند دقیقه پیش.... گاهی اوقات عصبیم می کنی. معذرت می خوام که نتونستم اعصابم رو کنترل کنم.

لبخندی زدم و با خبثت گفتم:

ارث بابابزرگ

- اشکالی نداره، من تلافی می کنم.

لبخند زد، از اون لبخندهای فوق العاده آشنا. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. چند ثانیه ای به در تکیه دادم و بعد از کشیدن نفس عمیقی به سمت سالن رفتم. صدای خوشحال مامان و نورا جون کل خونه رو برداشته بود.

تا شب مامان و نورا جون بدون اینکه ذره ای من و میثم رو آدم حساب کنن به همراه آقا محمد حرف هاشون و زدن.

حالا می گیم نورا جون خبر نداره که این ها نقشه اس، مامان من که خبر داشت! هیچی دیگه با هم صحبت هاشون و کردن و به توافق رسیدن که دوهزار تا سکه هم بندازن واسه مهریه.

میثاق اصلا نزدیک من و میثم نمی شد، ما دو نفر هم کامل با هم حرف هامون و یکی کردیم که غروب وقتی خواستیم بریم سر وقت خونه سعیدی ضایع نشیم....

..... حدود نیم ساعت از اومدن سعیدی گذشته بود که مامان رو به آقای سعیدی گفت:

- اشکالی نداره بچه ها برای خرید انگشتر برن بیرون؟

سعیدی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- ساعت نزدیک نه شبه! طلافروشی ها باز هستن؟!

ارث بابابزرگ

مامان لبخند ملیحی زد و گفت:

- بله، ما از آقای عبدالهی طلا می خریم که الان بازه.

سعیدی هم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

- این خیلی خوبه که بچه ها به توافق رسیدن.

میثم به من چشمک نامحسوسی زد و گفت:

- پس سعی کن زود تر آماده بشی.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم از پله ها بالا رفتم. بعضی مواقع کلی از کارای مامان حرص می خورم. آخه ما معطل اجازه ی سعیدی بودیم! اما از اونجایی که مامان این چند وقته نافرمانی افتاده بود با خودم گفتم «لابد این هم سیاستشه!»

کمتر از یک ربع آماده شدم و به همراه میثم از خونه خارج شدیم. وقتی در حیاط پشت سر ماشین بسته شد، میثم پوفی کرد و گفت:

- خب اول کجا بریم؟

با تعجب گفتم:

- خب معلومه! خونه سعیدی.

میثم لبخندی زد و گفت:

ارث بابابزرگ

- من ترجیح می دم قبل از بسته شدن طلافروشی بریم انگشتت رو بخریم.

با کلافگی گفتم:

- میثم خواهش می کنم!

با لحن بامزه ای گفت:

- راه نداره، التماس نکن.

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. میثم اضافه کرد:

- تو که نمی خوای بعد از برگشتن مشکوک جلوه کنیم!

سرم رو معنی فهمیدن تکون دادم و زیر لب گفتم:

- باشه.

میثم ماشین رو به حرکت در آورد من آدرس طلافروشی آقای عبدالهی رو دادم. دقایقی بعد ماشین جلوی طلافروشی توقف کرد و هر دو پیاده شدیم.

نمی دونستم حلقه بخرم یا انگشترا! با اینکه هر دومون می دونستیم این عقد موقته و به زودی از هم جدا می شیم اما برای لحظاتی خودمون رو به فراموشی زدیم و با ذوق به انگشترا نگاه می کردیم. در آخر هم یه انگشترا ساده با یه نگین ریز گرفتیم.

میثم با قیافه ی خنده داری گفت:

ارث بابابزرگ

- واسه خریدن این یه ذره سه ساعته مغزمون و به کار گرفتی!

به حرفش خندیدم و گفتم:

- تو چی حالت می شه!

چشمهای میثم گرد شد و من با لبخند خبیثی بی توجه به اون به سمت ماشین رفتم.

میثم سرش رو تکون داد و گفت:

- به نظرت کجا می تونیم شکممون و سیر کنیم؟

با اخم گفتم:

- میثم!!

دست به سینه شد:

- جونم؟

ابروهام بالا پرید، سریع خودم رو جمع کردم و گفتم:

- ما که قرار نیست زیاد بیرون بمونیم!

در حالی که به سمت ماشین می اومد گفتم:

- چرا! قراره خرید نگستر طول بکشه. بعدش هم..

کنارم ایستاد و گفت:

- من استرسم می گیره گشنه ام میشه.

ارث بابابزرگ

و سوار ماشین شد. وقتی سوار شدم به شلوار لی میثم نگاهی انداختم و گفتم:

- راستی چرا امشب تیپ اسپرت زدی؟

میثم بدون اینکه نگاهش رو از بیرون بگیره گفت:

- قرار نیست بریم خونه سعیدی مهمونی، کارمون یه جور دزدیه، و من نمی توانم با شلوار پارچه ای از دیوار بالا برم.

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- حیف شد که میثاق نیست.

- چطور؟

خنده ام پر رنگ تر شد و گفتم:

- آخه اون بلد بود چجوری با سنجاق سینه در رو باز کنه، اون موقع مجبور نبودیم از دیوار بریم بالا.

میثم هم به حرفم خندید...

.... به ساعت گوشیم نگاه کردم و گفتم:

- میثم ما یک ساعت و نیمه که از خونه در اومدیم..

پريد بين حرفم:

- باشه باشه بریم.

ارث بابابزرگ

پول ها رو شمرد و توی ظرف حاوی صورتحساب گذاشت و اومدیم بیرون.
ده دقیقه بعد هر دو توی ماشین نشسته بودیم و به دیوار بلند حیاط خونه ی
سعیدی نگاه می کردیم.

میثم زیر لب با حرص گفت:

- ای تو روح با این خونه ساختنت!

خنده ام گرفت. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

خدا رو شکر کوچه بن بست بود و خونه سعیدی آخرین خونه، یعنی ته کوچه
بود و زیاد تو دید نبود.

میثم هم از سمت دیگه پیاده شد و گفت:

- خب مینا خانوم، زیاد وقت نداریم. چه کار کنیم؟

دست به سینه شدم و گفتم:

- من که مشکلی با از دیوار بالا رفتن ندارم.

و با اتمام جمله ام، چند قدم عقب رفتم و با سرعت به سمت دیوار دویدم و
پام رو به دیوار کوبیدم و تو قدم دوم، از لبه ی دیوار گرفتم و تنم رو بالا
کشیدم.

البته یه بدی داشت که سر دیوار نیزه کاری شده بود. این قسمتش یه خورده
سخت بود. بدون اینکه سر پا بایستم رو به میثم گفتم:

ارث بابابزرگ

- من میرم اونور تو هم بیا.

میثم با دهن باز داشت به من نگاه می کرد.

سر پا ایستادم، خدا رو شکر نیزه هاش به زور به یه متر و بیست می رسید، یعنی من حداقل پنجاه سانت بلند تر بودم. دست هام رو به سر نیزه محکم کردم و خودم رو بالا کشیدم. هر چند موقع رد کردن پام پشت رونم به سر نیزه کشیده شد اما به روی خودم نیاوردم. و به محض رد شدن سریع اون سمت نشستم.

ارتفاع دیوار از اون سمت کمتر بود، بنا براین به راحتی پریدم پایین.

پشت دیوار ایستادم و با صدایی خیلی آرومی گفتم:

- میثم؟ منتظر چی هستی! چرا نمیای؟

میثم جواب من رو نداد اما معلوم بود داره به صورت پیچ پیچ با کسی حرف می زنه، گوش هام تیز کردم.

میثم:

- برای چی این و آوردی؟

- یه نفر باید از بیرون مواظب باشه که اگر کسی اومد خبرمون کنه.

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. این صدای میثاق بود. بعد میثاق با صدای نسبتا بلندتری گفت:

- مینا از دیوار فاصله بگیر.

ارث بابابزرگ

باشه ای گفتم و چند قدم عقب رفتم. چند ثانیه بعد میثاق پشت نرده ها بود. نمی دونم می تونست لبخند من رو توی اون تاریکی ببینه یا نه، ولی من واقعا از این که می دیدم اون اومده خوشحال بودم، حالا خوبه سایه هم و با تیر می زدیم ها!

میثاق سریع سرپا ایستاد و یک پاش و تکیه گاه کرد و پای دیگه اش رو کامل بالا آورد تا از روی نیزه رد کنه. برای یه لحظه سکوت مطلق شد و صدای وحشتناکی از شلوار میثاق بلند شد. همونطور خشک شده به من نگاه کرد.

یهو صدای خنده ی میثم از اون سر دیوار بلند شد:

– آخه کی با شلوار پلو خوری از دیوار بالا میره؟

با این حرفش از خنده روی زمین ولو شدم. میثاق زیر لب کوفتی گفت و خودش رو به این سر دیوار رسوند. بی توجه به من که از شدت خنده اشکهام می اومد به سمت عقب خم شد تا پارگی شلوارش رو بررسی کنه. با تعجب گفت:

– اوه اوه! بیشتر از 20 سانته!

بعد با خنده رو به من گفت:

– خوب شد شلوار پام بودا!

واسه یه لحظه ساکت شدم این بار با شدت بیشتری هر دو زدیم زیر خنده.

ارث بابابزرگ

بعد از دقیقه ای میثم هم خودش رو به ما رسوند و سه تایی بعد از کمی سر به سر هم گذاشتن به سمت خونه راه افتادیم.

شانس آوردیم که سعیدی آپارتمان نشین نبود. وگرنه کارمون سخت تر می شد. خونه یک طبقه ولی بزرگ بود، البته به خونه آقاجون نمی رسید. میثم جلوتر رفت و کلید رو توی قفل انداخت. رو به میثاق که کنار من ایستاده بود گفتم:

- راستی کی و همراه خودت آوردی که نگهبانی بده؟

هر چند احتیاجی به پرسیدن نبود، میثاق با لبخند خبیثی گفت:

- مهندس.

میثم در رو باز کرد و وارد خونه شد. میثاق گفت:

- دیدی چی شد؟

من و میثم به سمتش برگشتیم.

میثاق با صورت جمع شده:

- چراغ قوه رو تو ماشین جا گذاشتم.

میثم پوفی کرد و گفت:

- فکر کردیم چی شده! .. اشکالی نداره با نور گوشی هامون راه رو روشن

می کنیم.

ارث بابابزرگ

باز هم جای شکرش باقی بود که حداقل دیوار کوب های بالای این آشپزخانه و راهروی اتاق ها روشن بودن و این خانه رو از تاریکی مطلق در می آورد.

دست به کمر ایستادم:

- کجا بریم؟

میثم جلوی راهرو ایستاد و گفت:

- مادرت گفت اتاق سمت چپ.

و خودش به راه افتاد. من و میثاق هم به دنبالش. در رو باز کرد و وارد اتاق شد. گوشیش رو در آورد و با نورش کمی اتاق رو روشن کرد. با دیدن تخت دونفره ی وسط اتاق اخم هام تو هم رفت. اما به روی خودم نیاوردم. میثم به طرف قفسه کتاب رفت و از سمت چپش گرفت و به طرف بیرون کشید و قفسه مثل یه در لولایی به صورت اریب حرکت کرد. پشت قفسه گاوصندوق بود.

یه گاو صندوق معمولی و بدون رمز. میثاق که مثل من از تعجب پیشونیش رو بالا داده بود گفت:

- و کلید؟

میثم رو به ما گفت:

- توی یکی از همین کتاب هاست.

ارث بابابزرگ

من و میثاق مشکوکانه به هم نگاه می کردیم. حدس می زنم زمینه ی فکریمون یکی بود. قبل از اینکه ما حرکتی بکنیم. میثم به سمت قفسه رفت و شروع کرد به برداشتن کتاب ها و تکه های ورق زدنشون و رو به ما گفت:

- پس چرا واستادین؟!

میثاق با اخم گفت:

- تو این ها رو از کجا می دونی؟!

میثم از حرکت ایستاد و با قیافه ی حق به جانبی گفت:

- زنعمو آمارش رو در آورده. بعدش هم اگه نمی دونستم که راحت یکی دو ساعت از وقت مفیدمون تلف می شد!

این بار من پرسیدم:

- و مامان من از کجا می دونه؟

میثاق با قیافه ی بی تفاوتی رو به من گفت:

- بی خیال، بیا بگردیم زودتر از اینجا بریم.

و خودش هم به میثم ملحق شد. من هم بعد از لحظاتی بهشون پیوستم و سه تایی مشغول واریسی کتاب ها شدیم.

بالاخره بعد از اینکه کل کتاب ها رو از قفسه پایین ریختیم میثاق کلید طلایی رنگ کدوری رو پیدا کرد و با موفقیت در گاوصندوق رو باز کرد.

ارث بابابزرگ

میثم رو به من گفت:

- تو کتاب ها رو بچین تو قفسه تا من بگردم دنبال سند ها.

در حالی که نگاهم به میثم بود همراه میثاق مشغول چیدن کتاب ها شدیم. میثم یکی یکی اسناد و مدارکی رو در می آورد و نگاهشون می کرد. و هر چند دقیقه یکی از اونها رو کنار می گذاشت و رو به من با لبخند می گفت:

- این یکی.

- یکی دیگه.

- ...

میثاق یهو به سمت گاوصندوق رفت و گفت:

- این شناسنامه کیه؟

و همین که اون رو توی دستش گرفت میثم سریع شناسنامه رو از دست میثاق کشید و گفت:

- ما دنبال چیز دیگه ای اومدیم.

میثاق با تعجب گفت:

- حالا نخوردمش که! فقط می خواستم ببینم.

میثم با اخم شناسنامه رو دوباره توی گاوصندوق قرار داد و زیر لب گفت:

- برو به کارت برس.

ارث بابابزرگ

من و میثاق به هم نگاه کردیم. درسته! میثم فوق العاده مشکوک بود. میثاق تو یه حرکت شناسنامه رو قاپید و به سمت من پرتاب کرد و من توی هوا گرفتمش.

میثم بلند شد و با عصبانیت گفت:

- این مسخره بازی ها یعنی چی؟

شناسنامه رو باز کردم، میثم باز غرید:

- مینا کار درستی نیست.

و به سمت من اومد:

- بدش به من.

به میثاق اشاره کردم و اون جلوش رو گرفت.

نگاهم رو به شناسنامه انداختم، متولد سال چهل. ورق زدم و با دیدن صفحه دوم خشکم زد.

با ناباوری به میثم نگاه کردم و با صدای گنگی گفتم:

- میثم!!

میثم خودش رو با حرص از دست های میثاق بیرون کشید و گفت:

- دیدیش؟ حالا بده بذارمش سر جاش.

ارث بابابزرگ

و شناسنامه رو از دستم کشید. پاهام بی حس شده بود. بی اختیار روی زمین نشستیم.

در حالی که داشت شناسنامه رو دوباره توی گاوصندوق می گذاشت زیر لب گفت:

- مردک احمق!

تاریخ عقد مال سه ماه پیش بود. یعنی هنوز پدر بزرگ زنده بود. من اینقدر با مامانم غریبه بودم! یعنی آقاجون خبر داشته؟ مطمئناً خبر نداشته اگر داشت نمی داشت من بی خبر بمونم!

حس خیلی بدی داشتم. اشک از چشمم سرازیر شد و به روی گونه ام چکید. توی دلم به خودم جواب دادم:

- چه ساده ای مینا! حتی اگه آقاجون هم خبر داشت باز هم بعید نبود تو توی بی خبری بمونی!

میثم در حالی که هنوز داشت محتویات گاوصندوق رو بررسی می کرد گفت:

- خب که چی؟! نمی تونست که تا ابد مجرد بمونه.

سریع با دستم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- تو می دونستی مادر من و سعیدی با هم ازدواج کردن؟!

میثاق با دهن باز:

ارث بابابزرگ

- واقعا!!!

میثم از حرکت ایستاد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- الان فهمیدم.

ایستادم و گفتم:

- تو که شناسنامه رو ندیدی! چجوری فهمیدی؟

کلافه گفت:

- چرا از دستت که گرفتمش باز بود و من نگاه کردم.

میثاق با حرص به بینیش باد انداخت و رو به میثم گفت:

- ما رو احمق فرض کردی؟

میثم با اخم به میثاق نگاه کرد و گفت:

- خواهشا جو و متشنج نکن.

قدمی نزدیک شدم و گفتم:

- الکی بحث و عوض نکن. جواب من رو بده.

میثم به سمتم برگشت و گفت:

- جوابت رو دادم، من... الان... فهمیدم.

دندون هام و به هم فشار دادم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- خودت هم این دروغ بچگانه باورت میشه؟ از کی فهمیدی؟
با پرویی هنوز قصد داشت انکار کنه. شونه هاش و بالا انداخت و گفت:
- تو می تونی باور نکنی ولی من دروغ نگفتم.
متوجه شدم می خواد حاشا کنه. عصبی بودم. از این همه غافلگیری به ستوه
اومده بودم. با یه تصمیم آنی دستم و بالا آوردم و یه دونه محکم خوابوندم
توی صورتش. خیلی هم خوب کردم.
فقط واسه ثانیه ای کوتاه ماتش برد و بی وقفه دست اون هم بالا رفت. اما
قبل از فرود اومدنش میثاق مچ دست میثم رو چسبید و اون رو به عقب هل
داد.

میثاق هم مثل من عصبی بود، ولی آیا دلیلش هم مثل من بود؟
میثم با عصبانیت گفت:

- شماها چتونه؟

من جواب دادم:

- تو چته؟ چرا موضعت رو مشخص نمی کنی؟ چی می دونی؟ چقدر می
دونی؟ از کی ما رو می شناسی؟ سعیدی الان خبر داره ما تو خونه اش داریم
گاوصندوق رو چک می کنیم نه؟

میثم پوزخند زد، میثاق عصبانی تر شد و گفت:

- میثم چرا مثل بچه آدم حرف نمی زنی؟ چرا جواب نمی دی؟

ارث بابابزرگ

میثم لبه‌اش رو تر کرد و گفت:

– مادرت، دیروز بهم گفت.

و با مکث ادامه داد:

– حتی یه درصد هم به شناسنامه فکر نکرده بودیم. نه خبر نداره.

دوباره بغض کردم، یعنی اگر خودم نمی‌دیدم تا کی می‌خواستن ازم مخفی کنن؟

میثم با آرامش بیشتری ادامه داد:

– حالا که چیزی نشده! تو هم که با ازدواج مادرت مخالفتی نداری! داری؟

سرم رو چند بار به طرفین تگون دادم و به سمت حیاط دوییدم. با رسیدن به حیاط آه از نهادم بلند شد. اصلاً رمق بالا رفتن از دیوار رو نداشتم. همه انرژی‌م ته کشیده بود و حتی دوست نداشتم به اون سند ها نگاه بندازم. بی خیال دیوار به سمت در رفتم، اما در قفل بود. بغضم ترکید و شروع کردم به لگد زدن به در.

دو سه تا بیشتر نزده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و من رو از در فاصله داد. صدای میثم رو در گوشم شنیدم:

– چته تو؟ می‌خوای همسایه‌ها به پلیس خبر بدن؟

جیغ کشیدم:

ارث بابابزرگ

- به درک. ولم کن.

سریع جلوی دهنم رو گرفت:

- مٹ اینکه باید با تو جور دیگه ای برخورد کرد.

و من رو همون شکلی از روی زمین بلندم کرد و در حالی که توی بغلش دست و پا می زدم به سمت خونه برد....

.... میثاق کلافه از این سر اتاق به اون سر راه می رفت. من هم روی تخت دو نفره ی لعنتی نشسته بودم. بغض کرده بودم و نگاه خشمگینم رو از صورت میثم بر نمی داشتم.

میثم هم که حالا همه ی سندها رو بعد از چک کردن به گاوصندوق برگردونده بود داشت با حرص به من و برادرش نگاه می کرد. آخر هم طاقت نیاورد و گفت:

- بچه ها الان سعیدی بر می گرده ها!

میثاق با حرص به میثم نگاهی کرد و دوباره به حرکتش ادامه داد. با صدای آرومی گفتم:

- سعیدی که خبر داره ما اینجاایم! چرا می ترسی؟

میثم با عصبانیت گفت:

- گفتم که سعیدی خبر نداره!

میثاق از حرکت ایستاد و با صدایی فریادگونه گفت:

ارث بابابزرگ

- داری دروغ میگی مثل سگ.

میثم بهش توپید:

- مودب باش میثاق، من دلیلی واسه دروغ گفتن ندارم!

میثاق روبروی من به دیوار تکیه داد و خطاب به میثم گفت:

- قشنگ تعریف کن بینم چی می دونی؟

میثم کلافه گفت:

- به جون مامان من دیروز فهمیدم سعیدی و زنعمو ازدواج کردن. زنعمو هم

گفت که از جریان امشب، سعیدی خبر نداره.

میثاق کلافه گفت:

- مگه میشه خبر نداشته باشه. اون زنشه حتما بهش می گه!

میثم شونه هاش و بالا انداخت:

- اونش دیگه به من ربطی نداره... حالا بریم؟

از لبه ی تخت بلند شدم. میثم جلوی راهم رو گرفت:

- کجا؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- مگه نگفتی بریم؟

ارث بابابزرگ

با تردید از سر راهم کنار رفت و همراهم به راه افتاد. بماند که با چه نکتی از دیوار رد شدیم، مخصوصا میثاق که حواسش به درز شلوارش هم بود. وقتی به این سمت دیوار رسیدیم محدث از ماشین میثاق پیاده شد و به سمتم اومد. اولش لبخند روی لبش بود ولی با دیدن قیافه ی درهم من و اخم های میثاق و میثم لبخندش رو خورد و گفت:

-سندی در کار نبود، نه؟!

میثم با صدای آرومی گفت:

-نه. همه چیز درست بود.

و سریع حرف رو عوض کرد:

-شما چرا خودتون و به زحمت انداختین؟

محدث لبخندی زد و گفت:

-مینا خواهر منه، کاری نکردم که!

به روش لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-میای خونه ی ما؟

محدث:

-امشب کسی پیش مامان نیست و گرنه می اومدم.

سرم رو تکون دادم و درحالی که به سمت ماشین میثم می رفتم گفتم:

ارث بابابزرگ

-پس شب بخیر.

و لحظاتی بعد میثم هم کنارم نشست و ماشین رو به حرکت در آورد...
.... وقتی وارد خونه شدیم سعیدی هم داشت خداحافظی می کرد. نگاهی
خصمانه بهش انداختم و بعد با پوزخند بهش سلام دادم و یه راست رفتم به
اتاقم.

حتما میثم به مامان گفته بود که مامان حتی بهم سر نزد. آخ چقدر دوست
داشتم بیاد و چقدر حرف داشتم!

ساعت از یک گذشته بود و من روی تخت دراز کشیده بودم. به در ضربه
خورد به خیال اینکه مامانه باتوپ پر در و باز کردم، ولی میثم بود. خواستم
در و ببندم اما مانع شد و به زور وارد اتاقم شد. با حرص گفتم:

-چیه؟ واسه چی اومدی؟

سعی کرد لحنش آروم باشه:

-من باید حرف هام و بهت بزنم. نمی خوام در مورد بد قضاوت کنی. هر
چقدر پنهون کاری کردم بسه.

با جمله آخری از لاک دفاعیم بیرون اومدم و کمی آروم تر شدم. ولی باز
هم با تحکم گفتم:

-می شنوم.

ارث بابابزرگ

میثم زیر لب با اجازه ای گفت و روی صندلی نشست و به من هم اشاره کرد که بشینم. من هم با تردید روی تختم نشستم و بهش چشم دوختم. نگاهش رو از من گرفت و گفت:

-یادته بهت گفتم من یک ساله که فهمیدم پدر واقعیم کس دیگه ایه؟
-خب؟

بهمن نگاه کرد و گفت:

-و تو حتی نپرسیدی چه جوری فهمیدم!

جوابی ندادم و اون ادامه داد:

-یک سال پیش کاملاً اتفاقی از مکالمه ی تلفنی مادرم با کسی متوجه شدم که بعدها فهمیدم اون شخص کسی نبود جز سعیدی.
چشم هام گرد شد. و اون بی توجه به حالت من ادامه داد:

-اولش باور نکردم، یعنی نمی تونستم به خودم بقبولونم! آخه بابامحمد هیچ وقت رفتاری از خودش نشون نداده بود که ذره ای شک کنم، مخصوصاً که شناسنامه ام هم به نام اون بود. اما وقتی هم اون و هم مامان تایید کردن باور کردم، مخصوصاً که سعیدی عکس پدر واقعیم رو هم نشون داد و من متوجه شباهتم با اون و برادرش که پدر تو باشه شدم.
با حرص زمزمه کردم:

-و از اونجا تصمیم گرفتم نقشه بکشین.

ارث بابابزرگ

میثم پوزخندی زد و گفت:

-نقشه بکشیم که چی بشه؟ پدربزرگت می تونست به تو ارث بده و می تونست نده. برای چی باید کسی نقشه بکشه؟ من که مال مردم خور نیستم! وقتی سکوت رو دید ادامه داد:

-یه مدت بعد که از شوک شنیدن یهویی این خبر بیرون اومدم به این فکر افتادم که بیشتر راجع به پدرم بدونم. به همین خاطر زمینه ی دیدارهای بعدیم با سعیدی به وجود اومد. از من که تا حدی خیالش راحت بود ولی میثاق راضی نمی شد آزمایش بده، ماما هم که جواب درست درمونی نمی داد، بابا هم که مطیع ماما!

به روم لبخندی زد و ادامه داد:

-سعیدی ازم خواسته بود خودم رو به تو و مادرت نشون ندم تا به خاطر شباهتم به پدرت عذاب نکشین. ولی من دیده بودمت.... شاید پدربزرگت از همون موقع ها به فکر وصلت من و تو بود که سعیدی اینقدر من رو با تو روبرو می کرد و مکان های قرارمون رو نزدیک دانشگاهت، نزدیک قنادی می گذاشت!

با لبخند پررنگ تری ادامه داد:

-شاید هم تا حدی موفق شده بود.

ارث بابابزرگ

و سرش رو پایین انداخت، شاید باید به حرفش گیر می دادم که تا چه حد موفق شده بود! یعنی میثم به من علاقه مند شده بود؟ اما اون لحظه به حس کنجکاویم غلبه کردم و گفتم:

- پدربزرگم هم تو رو دیده بود؟

یه لحظه با دلخوری نگاهم کرد و بعد از فوت کردن نفس، شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-من ندیده بودمش! اون و نمی دونم. ولی با توجه به وصیت نامه اش حتما من و دیده یا شاید هم از روی حرف های سعیدی چنین تصمیمی گرفته! راستش فکر نمی کردم به این زودی ها خبر فوتش رو بشنوم، وگرنه زود تر به دیدنش می اومدم.

با ناراحتی گفتم:

-اومدنت به اینجا..

اومد میون کلامم و گفت:

-نه از روی برنامه نبود. من فقط خواستم از این طریق بیشتر باهاتون آشنا بشم.

با خونسردی ظاهری گفتم:

-آشنا بشی که چی بشه!

ساکت شد و با نگاه غمگینی بهم زل زد:

ارث بابابزرگ

-نمی دونم، شاید.. شاید..

یهو در اتاق باز شد و مامان با رنگ و روی پریده اومد تو اتاق. با دیدن قیافه
ی ترسیده اش دلخوری که ازش داشتم از یادم رفت و از روی تخت بلند
شدم:

-چی شده مامان؟

میثم هم از روی صندلی بلند شد و منتظر به مامان نگاه کرد. مامان با
صدای لرزون:

- الان سعیدی زنگ زد، گفت.... گفت فکر می کنه دزد به خونه اش زده.

رنگ از روی میثم هم پرید:

- یعنی فهمیده!

مامان که حالا دست هاش هم می لرزید گفت:

- گفت به پلیس خبر داده.

میثم یه وای کشیده گفت و زد به پیشونیش. من که واقعا مونده بودم چی
بگم! با صدای آرومی گفتم:

- مگه خبر نداشت ما میریم خونه اش؟!

میثم چنان نگاه غضبناکی به من انداخت که صدام در جا خفه شد.

میثم با لحن آرومی رو به مامان گفت:

ارث بابابزرگ

- زنعمو آروم باشید و زنگ بزید به سعیدی، بهتره واقعیت رو بگین، این
طوری خیلی بهتره تا پای پلیس وسط بیاد.

مامان سریع سرش رو تگون داد و در حالی که با همون دستهای لرزانش به
سعیدی زنگ می زد مدام زیر لب گفت:

- آبرومون رفت، آبروم رفت.

میثم با اخم به سمت من برگشت ولی هیچی نگفت، صندلی رو از پشت میز
برداشت و جلوی مامان گذاشت و آروم گفت:

- بشین زنعمو.

و رو به من گفت:

- براش یه لیوان آب میاری؟

با اینکه نمی خواستم بچه ی مطیعی باشم و همچنان سعی داشتم موضع
قدرتم رو حفظ کنم ولی به خاطر حال به هم ریخته ی مامانم سرم رو
تگون دادم و به سمت در اتاق رفتم، انگار همزمان با خروج من سعیدی هم
تماس رو برقرار کرد که مامان گفت:

- سلام کوروش.

سریع در اتاق رو بستم تا بیشتر از این صمیمیتشون رو نبینم. نفس عمیقی
کشیدم واز پله ها به طرف پایین سرازیر شدم. مدام هم زیر لب می گفتم:

ارث بابابزرگ

- چیه مینا! اون ها زن و شوهرن. تو نباید برخورد بدی داشته باشی که باز پنج دقیقه دیگه پشیمون بشی.

اما بغض لعنتیم داشت خفه ام می کرد. یعنی نباید به من می گفت!
به آشپزخونه رسیدم و صورتم رو با آب سرد شستم و تا جایی که تونستم معطل کردم تا مکالمه اش تموم بشه. بعد از چند دقیقه لیوان آب به دست به اتاقم برگشتم.

مامان تلفنش تموم شده بود و میثم داشت بهش دلداری می داد. لیوان آب رو گذاشتم روی میز و بدون اینکه چیزی بگم به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم. اون دوتا هم ساکت شده بودن و داشتن بهم نگاه می کردن. نفسم رو داخل کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- سعیدی چی گفت؟

میثم که انگار خیالش از برخورد بد من راحت شده بود لبخند محوی زد و گفت:

- هیچی دیگه قرار شد به پلیس چیزی نگه و قضیه رو راست و ریس کنه. پوزخندی زدم و گفتم:

- به همین راحتی با این قضیه کنار اومد؟
تا میثم دهنش رو باز کرد مامان به جاش گفت:

- به همین راحتی که نه! گفت فردا صبح میاد اینجا. با همه ی ما کار داره.

ارث بابابزرگ

سرم رو خیلی آروم تکنون دادم و بعد رو به هر دو گفتم:

- نمی خواین بخوابین؟

مامان با نگاه فوق العاده غمگینی به من زد و آروم گفت:

- چرا عزیزم.

و با شونه های افتاده به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. هیچ وقت اینقدر مظلوم ندیده بودمش. با خارج شدنش روی تخت نشستم و با بغض به در بسته نگاه کردم، چقدر دلم می خواست یه نفر می اومد و این مزاحم رو هم می برد از اتاق بیرون.

میثم قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- مینا مامانت جز تو کسی و نداره چرا این طوری برخورد می کنی؟

رو بهش با حرص گفتم:

- الان سه ماهه که کوروش جونش و داره.

دیگه نتونستم تحمل کنم و کاملاً بی اراده بغضم شکست. دستام و جلوی دهنم گذاشتم تا مهارش کنم ولی نمی شد. میثم هول کرد و به سمتم اومد:

- مینا آروم باش.

می خواستم آروم باشما! اما توجه میثم رو که دیدم شدتش بیشتر شد. بد بخت بد جور ترسیده بود. کنار تختم زانو زد و بازو هام رو توی دستش گرفت:

ارث بابابزرگ

- آروم باش مینا، ببخشید، نمی دونستم از حرفم ناراحت میشی.

چند دقیقه به همین شکل بهم دلداری داد تا یه خورده آروم تر شدم. وقتی دید شدت گریه ام کمتر شده سریع بلند شد و همون لیوان آبی که خودم آورده بودم رو از روی میز برداشت و جلوی دهنم گرفت. با خوردن آب بغضم رو هم فرو دادم.

با لبخند با مزه ای گفت:

- دختر تو که ما رو سخته دادی! این چه مدلش بود!

خودم هم خنده ام گرفت و گفتم:

- بس که گیری! اصلا به تو چه چه جوری می خوام با مامانم برخورد کنم!

قیافه اش رو مظلوم کرد و گفت:

- داشتیم!

با لبخندی کش اومده گفتم:

- پاشو برو بگیر بخواب.

لبخندم جمع شد و با صدای آروم تری ادامه دادم:

- که فردا کلی کار داریم.

میثم هم سرش رو به تایید حرفم تکون داد و گفت:

ارث بابابزرگ

- آره. کاش می شد حدس زد سعیدی چه عکس العملی می خواد نشون بده.

به سمت در اتاق رفت، قبل از کامل بستن در رو به من با لبخندی گفت:
- مظلومیت بهت نمیداد، دیگه اینطوری نشو. همون مینای بداخلاق خیلی بهتره.

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

- برو... وقت خوابت گذشته.

یه لبخند دیگه تحویلیم داد و از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در اتاق، در حالی که ذهنم معطوف همه ی اتفاق های امشب مخصوصا حرف های میثم بود، دستم رو به کمر شلوارم رسوندم و در همون حال هم روی تختم دراز کشیدم. زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی می شه، همه چیز به روال عادی برگرده!

با همه ی خستگی باز هم تا یک ساعت بعد بیدار بودم. اون قدر با خودم اتفاقات رو مرور کردم که خوابم برد...

-مینا جون تو هنوز خوابی؟!

به سختی لای پلکم رو باز کردم. نورا جون توی اتاقم بود و داشت به سمت تخت می اومد؛ باز با صدای سرحالش گفت:

-پاشو دیگه دیر شد!

ارث بابابزرگ

و با گفتن این حرف تو یه حرکت پتو رو از روم کشید و در جا چشماش گرد شد. خواب از سرم پرید و سریع بلند شدم پتو رو از دستش کشیدم و روی پاهام نگه داشتم. نورا جون در حالی که باز داشت به لبش لبخند می اومد، به روی خودش نیاورد که من و با این وضع دیده و گفت:

-یعنی عروس و داماد به بی بخاری شما دو نفر ندیدم؛ پاشو پاشو باید برین آزمایش خون.

من هم لبخندی از سر خجالت زدم و گفتم:

-شما برین من هم الان آماده می شم.

با رفتن نورا جون، تازه ذهنم شروع کرد به مرور اتفاقات دیشب، یعنی با این اوضاع باز هم احتیاجی هست که ما نقش بازی کنیم!

پوفی کردم و شلوارم رو برداشتم و پوشیدم. به ساعت نگاهی کردم. هشت صبح بود. این نورا جون هم ناخوشه ها! خب ما اگه بخوایم آزمایش خون هم بریم دیر شده که!

از اتاق خارج شدم و از بالای پله ها نگاهی به سالن انداختم. لولک و لولک روی مبل های رو به راه پله نشسته بودن و جفتشون نگاهشون به در اتاق من بود. میثاق با دیدن من سرش رو به چپ و راست تگون داد.

از پله ها پایین اومدم. آقا محمد با دیدنم گفت:

-صبحت به خیر عروس بابا.

ارث بابابزرگ

نیشم تا بنا گوش باز شد. از سر ذوق نه ها! یه وقتایی هست که تو اوج بد
بختی آدم خنده اش می گیره، دیگه گریه و پرخاش کارساز نیست؛ من الان
آقا محمد رو کجای دلم بذارم!

نورا جون با لب و لوچه ی آویزون گفت:

-دیدین اینقدر دست دست کردین دیر شد!

میثم نفسش رو فوت کرد و گفت:

-مادر من باید دیروز از محضر، نامه می گرفتم که نگرفتم. قرار بود امروز
بگیرم واسه فردا. تو چرا این طوری می کنی آخه!

مامان با لبخندی مصنوعی به نورا جون گفت:

-بی خیال نورا جان، فعلا بیا صبحونه بخوریم.

و دستش رو گرفت و با هم به سمت آشپزخونه رفتن. آقا محمد هم پشت
سرشون رفت. میثم هم بلند شد و رو به من و میثاق اشاره کرد که بریم. اما
میثاق به سمتم اومد و جلوم ایستاد و با صدای آرومی گفت:

-اگه هنوز دارین نقش بازی می کنین بی خودی مادرم و دلخوش نکنید.

میثم هم خودش رو به ما رسوند و گفت:

-تا وقتی حرف های سعیدی رو نشنیدیم به مامان چیزی نمی گیم.

با لحن سردی گفتم:

ارث بابابزرگ

-حرف های سعیدی هر چی باشه روی تصمیم ما تاثیری نداره.

میثاق متعجب گفت:

-هنوز هم جوابت مثبته!

ابروهام و بالا دادم:

-واقعا به نظرت با پنهان کاری های آقا داداشت می تونه جوابم هنوز مثبت باشه؟!

میثاق:

-پس واسه چی به حرف بابا لبخند زدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-الان می رم جلوش خودم و می زنم. خوبه؟

میثم کلافه گفت:

-می شه بس کنید؟

هر دو بهش نگاه کردیم. رو به من ادامه داد:

-فقط تا شنیدن حرف های سعیدی باشه؟ خواهش می کنم.

سرم رو تکیه دادم و سه تایی به سمت آشپزخونه رفتیم. تمام مدت صبحونه به صحبت ها و فرمایشات نورا جون و لبخند زدن های گاه و بیگاه آقا محمد و یکسره تبریک گفتن های طلعت گذشت.

ارث بابابزرگ

ساعت نزدیک یازده بود که زنگ خونه به صدا در اومد. طلعت رو به مامان گفت:

-شهلا خانوم آقای سعیدیه.

مامان که از در سالن خارج شد تا به پیشوازش بره نورا جون با حرص گفت:

-این چرا دم به دقیقه اینجاست؟!

میثم به من نگاه کرد و با صدای خیلی آرومی گفت:

-اگه مامانم بفهمه..

منتظر بودم مثلاً بگه دق می کنه ولی در کمال تعجب ادامه جمله اش و گفت:

-من و می کشه.

با تعجب به چهره ی جدی و نگران میثم نگاه کردم. یعنی تا این حد از مامانش می ترسید! با دیدن چشم های گرد شده ی من خنده ی ریزی کرد و گفت:

-مَثَل بود.

آهانی گفتم و به در سالن چشم دوختم که مامان و آقای سعیدی... نه کوروش جانش وارد خونه شدن.

ارث بابابزرگ

سعیدی کیف به دست وارد سالن شد. همه سرپا ایستادیم و سلام کردیم. سعیدی با ابروهای در هم جواب سلام ما رو داد. همین که نشست نورا جون گفت:

– آقای سعیدی خبر می دادین گاوی، گوسفندی...

سعیدی رو به نورا جون با ناراحتی گفت:

– خیر نبوده، وگرنه حتما بهتون زحمت می دادم.

نورا جون که فهمید یه بوهایی میاد ساکت شد و مشکوک به ما سه نفر نگاه کرد. من بین میثم و میثاق نشسته بودم. میثاق زیر لب گفت:

– چه توپش هم پره!

و میثم از سمت دیگه ام ادامه داد:

– ناجور هم پره.

سعیدی کیفش رو باز کرد و چند پاکت خارج کرد و رو به من با لحن محکمی شروع به صحبت کرد:

– تمام عمر کاریم مشاور مالی و حقوقی پدربزرگت بودم. چه زمان فوت حمید که تازه کار بودم و چه فوت پدرت حامد.. بارها وصیت نامه های مختلفی رو گردن گرفتم و ارث های زیادی رو به صاحبانشون رسوندم و پرونده های دیگه ای که چه با موفقیت و چه عدم موفقیت به پایان رسوندم. دمی گرفت و ادامه داد:

ارث بابابزرگ

- ولی هیچ کدوم به مضحکی این ماجرا نبودن.

نمی دونم چرا همه داشتن به من نگاه می کردن! مگه فقط من مقصر بودم؟
اصلا مگه من هم مقصر بودم؟! سعیدی پاکت ها رو نشون داد و گفت:

- این همه ی اسنادی که می خواستی ببینی. علی رغم قولی که به جناب
رحیمی دادم دیگه علاقه ای به نگه داشتن اینها ندارم.

مامان با صدای آرومی گفت:

- آقای..

سعیدی با دلخوری نگاهی به مامان انداخت و با صدای آرومی گفت:

- بچه ها خبر نداشتن... شما که می دونستی!

مامان سرش رو پایین انداخت. نورا جون مشکوکانه پرسید:

- آقای سعیدی می شه واضح تر توضیح بدین جریان چیه و چرا این همه
عصبانی هستین؟

سعیدی نگاه سرزنش آمیزی به ما سه نفر انداخت و در جواب نورا جون
گفت:

- هیچ وقت پام و کج نداشتم و نمی خوام به خاطر شک دو تا جوون کسی
وارد حریم خصوصیم بشه.

میثم گفت:

ارث بابابزرگ

- آقای سعیدی ما فقط سند ها رو نگاه کردیم. دست به چیزی نزدیم!

سعیدی سرش رو تکون داد گفت:

- فرقی نمی کنه. مهم اینه که امنیت خونه ی من و شخصیتم زیر سوال رفت. اون هم توسط کسانی که دارم براشون کار انجام می دم و بیشتر از وظیفه ام و حیطة ی کاریم به فکرشونم.

نورا جون با چشمای گرد شده رو به میثم گفت:

- تو رفتی دزدی؟!

میثم دست هاش و بالا آورد و فوراً گفت:

- نه مامان!

تا نورا جون خواست چیزی بگه میثاق مثلاً خواست دفاع کنه، گفت:

- مامان دزدی کجا بوده؟! فقط رفتیم تا از بودن سند ها مطمئن بشیم.

چشم های نورا جون گرد تر شد و رو به میثاق گفت:

- تو هم رفته بودی؟!

میثاق که فهمید گند زده آروم طوری که فقط من و میثم بشنویم گفت:

- بد ترش کردم که!

آقای سعیدی رو به نورا جون گفت:

- بهتره آرامشتون رو حفظ کنید.

ارث بابابزرگ

مهبد رو به مادرش گفت:

- مامان گولش و نخوریا! بزن جفتشون و بکش.

نورا جون دندون هاش و به هم فشرد و با نگاهی تهدید آمیز به میثم و میثاق گفت:

- از جلوی چشمام دور شین.

هر دو زیر لب چشمی گفتن و بلند شدن و از سالن خارج شدند. آقا محمد هم آروم به نورا جون گفت:

- حرص نخور واسه قلبت خوب نیست.

بابا ایول جذبه! اصلا تابلو بود که من اگر عروسشون می شدم خوشبخت بودم! اون هم با این زبون دراز من روزی سه وعده کتک رو شاخم بود. آقا محمد دست مهبد رو گرفت و با هم از سالن خارج شدن. سعیدی رو به من گفت:

- ازت توقع نداشتم مینا خانوم!

سرم رو انداختم پایین، اه مثلا من میخوام دعواشون کنم! این چرا بر عکس شد؟ نفسم رو داخل کشیدم و گفتم:

- من بهتون اعتماد داشتم آقای سعیدی.

- پس چرا...

ارث بابابزرگ

- خودتون این اعتماد رو از من گرفتین.

مشکوک نگاهم کرد. ادامه دادم:

- اونقدر اعتماد داشتم که وقتی کارت پول رو بهم دادین بدون اینکه به مبلغش نگاه کنم حرفتون رو باور کردم. اما چی شد؟ مبلغ واقعی یک صدم حرف شما بود.

سعیدی سرش و تکون داد و گفت:

- کافی بود بهم بگی تا برات توضیح بدم.

مامان رو اشاره کردم و گفتم:

- مامان شک رو تو دلم کاشت و میثم بهش دامن زد.

سعیدی به مامان نگاهی انداخت و من در حالی که صدام به لرزه افتاده بود گفتم:

- و با دیدن شناسنامه ی شما فهمیدم زیاد از حد روتون حساب می کردم.

سعیدی چشم هاش و بست و نفس عمیقی کشید. نورا جون انگار تو این دنیا نبود و حسابی تو فکر بود. با بغض ادامه دادم:

- کارم به جایی رسید که حتی به مرگ پدربزرگم هم شک کردم! شما مدام من رو غافلگیر کردین. چند بار ازتون خواستم که واضح همه چی رو بهم توضیح بدین؟

سعیدی همچنان اخم داشت ولی با لحن آرومتری گفت:

ارث بابابزرگ

- می خواستم خودت مسیر درست رو انتخاب کنی. تو... تو هم مثل دخترم.
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بغض مانع ادامه حرفم شد، میخواستم
بگم اگه من و دختری می دونستی اینقدر چیزی که حقمه رو ازم پنهون
نمی کردی!

سرم رو پایین انداختم، نورا جون رو به سعیدی گفت:

- پس با این حساب، قضیه ی ازدواج این دو تا...

سعیدی جواب داد:

- اگر خودشون بخوان پا برجاست.

با حرص گفتم:

- میشه بس کنید؟؟

سعیدی دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

- بهتره همه چیز رو به طور کامل برات توضیح بدم.

در حالی که سخت بود ساکت بمونم، ولی دست به سینه شدم و با غضب
بهش نگاه کردم.

سعیدی نفس عمیقی کشید و گفت:

- محتویات این پاکت ها شامل همه ی حساب ها و اسنادیه که سه هفته
پیش توی دفترم برات نام بردم و روزهای بعد با هم برای انتقالش اقدام

ارث بابابزرگ

کردیم. به غیر از اونها حسابی که اجاره ی همین مغازه ها و خونه ها توش ریخته می شد هم هست.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

- حدست در مورد اموال پدربزرگ درست بود. اون علاوه بر اندوخته ای که خودش توی عمرش به دست آورده بود ارثیه هم داشت و ثروتش درست دو برابر چیزیه که به تو رسیده.

از گوشه چشم نگاه تیز نورا جون و می دیدم. ولی مادرم همچنان سرش پایین بود. بی هیچ احساسی به چشم های سعیدی زل زدم و اون ادامه داد:

- برای استفاده از این اموال دیگه احتیاجی نیست به هیچ شرطی عمل کنی.

چشم هام گرد شد و اون ادامه داد:

- از همون لحظه ی اول اجازه داشتی از همه ی اونها استفاده کنی و حتی بفروشی.

با حرص گفتم:

- آقای سعیدی هیچ معلومه چی دارین میگین؟ من داشتم با میثم ازدواج می کردم! در حالی که احتیاجی به اون ازدواج نبود؟!

آقای سعیدی دستش رو بالا آورد و گفت:

ارث بابابزرگ

- یک بار هم بهتون گفتم که اون وصیت نامه ای که بعد از مرگ جناب رحیمی خوندم محضری نبود و فقط خواسته دل ایشون بود. بعدش هم من همون اول گفتم از سهم خودت می تونی استفاده کنی! فقط الان دارم میگم تمام اون ارث سهم خودته، اون موقع گفتم نصفش. کسی تو رو مجبور به انجام کاری نمی کنه!

با پام روی زمین ضرب گرفتم. ترجیح دادم سکوت کنم تا یه وقت از عصبانیت گند نزنم. نورا جون رو به سعیدی گفت:

- ما رو مسخره کردین آقای سعیدی؟

سعیدی سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:

- و اما ارث فرزندان آقا حمید.

رو به من گفت:

- یک سوم چیزی که به شما رسیده به میثم می رسه. یعنی اگر هردو پسر عموت باشن به میثاق هم یه سری اموال که البته کمتر از سهم میثم هست می رسه.

با این که تفاوت ارث اون ها برام سوال بود ولی گفتم:

- میثاق راضی نمی شه آزمایش بده.

شونه هاش و بالا انداخت:

ارث بابابزرگ

- ما نمی توانیم کسی رو مجبور کنیم! وقتی نمی خواد، خب نمی خواد
دیگه!

و رو به نورا جون گفت:

- فقط ایشون یه رضایت نامه به بنده بدن که اگر احیانا روزی آزمایش داد و
فرزند حمید خان در اومد هیچ حقی از این ارث نداره.

با انگشتم لبم رو به بازی گرفتم و در همون حال با لحنی که سعی می
کردم عادی باشه گفتم:

- گفتین ثروت آقا جون دو برابر ارث منه. پس تکلیف باقیش چی می شه؟
- وقف می شه.

نورا جون باز پرسید:

- و کی این ارثی که می گین به میثم می رسه؟

سعیدی با آرامشی حرص درآر:

- همون طور که قبلا گفتم، فقط و فقط در صورتی که داماد این خانواده
باشه.

به پشتی مبل تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم. یک کلافگی محض. در
همون حال گفتم:

- به این خاطره که سهم میثم و میثاق یکی نیست؟!

ارث بابابزرگ

سرش رو تکون داد و گفت:

- منکر شباهت بیش از حد میثم و پسران جناب رحیمی که نیستی!

سرم رو به معنی نه تکون دادم و اون ادامه داد:

- پدبزرگت آدم احساساتی بود.

نورا جون به سعیدی پوزخندی زد که فقط من دیدم. بدون این که به خودم

زحمت فکر کردن بدم با لحن سردی گفتم:

- و اگر من راضی به ازدواج نشم!

سعیدی:

- کسی نمی تونه مجبورت کنه.

دیگه چیزی نگفتم و سکوت توی سالن حکم فرما شد. نورا جون از جا بلند

شد و هر سه ما بهش نگاه کردیم. رو به مامان گفت:

- شهلا جون من میرم یه خرده استراحت کنم.

مامان سرش رو تکون داد و نورا جون رفت. معلوم بود کامل پنچر شد،

حرفای سعیدی و این جمله ی آخری که من گفتم واسه پنچر شدنش کافی

بود.

نفسم رو فوت کردم و به سعیدی و مامان که داشتن به من نگاه می کردن

چشم دوختم و بی مقدمه گفتم:

ارث بابابزرگ

- از این بحث دور بشیم و یه موضوع دیگه رو شروع کنیم.

مامان نگران نگاهم کرد ولی سعیدی خونسردانه سرش رو تکیه داد. رو به مامان گفتم:

- من برات حکم کی و دارم؟

مامان با صدای آروم و لب و لوجه ی آویزون:

- دخترمی.

. . . : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است .

پوزخندی زدم و گفتم:

- راست می گی! دخترتم؟ پس چرا خبر نداشتم که یکی جای پدرم وارد زندگیت شده؟ سه ماه زمان کمی نیست مامان! من همین دو روز پیش در این باره باهات صحبت نکردم!

مامان با عصبانیت از روی مبل بلند شد و گفت:

- مواظب حرف زدنت باش مینا! این حرف ها برای خلوت من و توئه.

من هم بلند شدم و قدمی بهش نزدیک شدم:

- و تو چه ماهرانه به روی خودت هم نیاوردی و جلوم نقش بازی کردی!

ارث بابابزرگ

مامان با قدم های بلند به سمتم اومد و قبل از اینکه متوجه بشم چیکار می
خواد کنه محکم زد توی صورتم. دستم رو به صورتم رسوندم و هاج و واج
به مامان نگاه کردم.

سعیدی هم بلند شد و با تعجب به مامان گفت:

- این چه کاری بود!

تا دهنم و باز کردم حرفی بزنم بغضم شکست و فقط تونستم بگم:

- مامان!

مامان با حرص گفت:

- این و زدم تا یادت نره من مادرتم و تو دخترم. منطقی حرف بزن تا
جوابت رو بدم. هرچقدر هم که رابطه ی دوستانه ای داشته باشیم، بخوای
کولی بازی در بیاری و بی خودی جیغ و داد کنی من...

با صدای لرزون گفتم:

- بسه... بسه مامان.

و با گریه خودم رو به پله ها رسوندم و با دو بالا رفتم. به صدای سعیدی هم
که گفت «مینا جان صبر کن» هم گوش نکردم.

بعد از قفل کردن در اتاق خودم و انداختن روی تخت. مامان جو گیره من
دارم! من کجا جیغ زدم؟!

ارث بابابزرگ

از همون روی تخت که دراز کشیده بودم سطل آشغال رو نشونه گرفتم و دستمال رو پرت کردم توش؛ هر کار می کردم ذهنم متمرکز نمی شد. هر دو دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم. تمام این ماجراهای به ظاهر عجیب و غریب و در اصل معمولی از سه هفته پیش شروع شد. سعیدی سند ها رو به نامم کرد و گفت که نصفش رو نباید استفاده کنم تا موقعی که پسرعموم پیدا بشه و بگیرش یا بگه نمی خوادش و بذاره من بگیرم، اون موقع حرفی از باقیمانده ی اموال نزد و حالا به غیر از رو شدن باقی اموال میگه همه ی چیزی که به نام خودمه مال خودمه.

و ماجرای ازدواج من و میثم یه جورایی مثل خواستگاری بود، انگار آقاجون من رو برای میثم خواستگاری کرده ومن تو این انتخاب کاملاً مختارم، اگر جوابم منفی باشه که هیچ! ولی اگر جوابم مثبت باشه یه ارث قلمبه به میثم می رسه.

زیر لب زمزمه کردم:

- طفلک میثم! به خاطر شباهتش به بابا و عمو واسش این وضعیت به وجود اومد؛

اگر شباهتی نداشت اون هم می تونست مثل میثاق آزمایش بده و اگر واقعا پسر عمو حمید بود سهمش رو می گرفت؛ بدون اینکه مجبور باشه با من ازدواج کنه. حالا شاید کمتر ولی حداقل بدون شرط! به خاطر آوردم حرف هایی که به میثم زدم:

ارث بابابزرگ

- قرار بود اموال آقا جون بین من و بچه ی عمو حمید به دو قسمت مساوی تقسیم بشه. من باید مطمئن می شدم که عمو حمید واقعا بچه ای داشته یا نه. حالا مطمئن شدم. ولی زمانی می تونم از ارثم استفاده کنم که تو ارث رو بگیری.

و میثم هم گفت بود که:

- و من زمانی می تونم اون ارث رو بگیرم که با تو ازدواج کنم. چی شد که این فکر یعنی ازدواج صوری توی سر ما دو نفر افتاد! سعیدی که هیچ وقت این حرف رو نزده بود!

و چراغ مورد نظر بالای سرم روشن شد:

- مامان! اون باعث شد ما به سعیدی شک کنیم و میثم به خودش جرات بده که موضوع ازدواج رو بیان کنه.

باز هم گول ظاهر منطقی مامان رو خوردم. مامان توی کودکیش جامونده بود و دنبال ماجراجویی بود. الکی به مسئله ی به این سادگی با این که تقریبا از ماجرا خبر داشت جو داد.

با این فکر لبخند روی لبم اومد و به عکس بابا نگاه کردم و گفتم:

- تو هم که عاشق بچه بازی های مامان!

گاهی اوقات حس می کنم تنها فرد عاقل تو این طائفه ی کوچیک بابام بوده!

ارث بابابزرگ

نگاهم رو از عکس گرفتم و با خودم گفتم:

- بی انصافی نکن. میثم هم بهش می خوره عاقلانه تصمیم بگیره.

خب البته اون هم گول مامان رو خورد. من که یه عمری با مامان زندگی کردم اینه وضعیتم! میثم که جای خودش رو داره.

به در ضربه خورد و پشت بندش صدای سعیدی اومد:

- مینا جان؟ می توئم پیام داخل؟

بذار برای یک بار هم که شده با یه نفر مثل بچه آدم صحبت کنم. از روی تخت بلند شدم و قفل در رو باز کردم و گفتم:

- بفرمایید.

و از در فاصله گرفتم. سعیدی وارد اتاق شد و در رو بست و به در تکیه داد و به من که حالا روی تخت نشسته بودم چشم دوخت.

مثل همیشه نگاهش محکم بود و حالتش محترم. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بهم حق می دین که عصبانی بشم؟!

- بله. کاملاً.

سرم رو بالا آوردم و متعجب بهش زل زدم و اون ادامه داد:

ارث بابابزرگ

- من هم اگه مهم ترین حقایق زندگیم ازم مخفی بشه یا اشتباه به گوشم برسه عصبانی می شم.

عصبانیتم فروکش کرد و آرام گفتم:

- من.. معذرت می خوام. نباید از دیوار خونه شما..

با لبخندی گفت:

- این ماجرا به نگفتن ماجرای ازدواج من و مادرت در.

سعیدی هم بلده این جوری صحبت کنه؟ رو لبهام لبخند اومد.

سعیدی نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- مادرت هر چقدر هم که تصمیماتش نادرست باشه باز هم به فکر

خوشبخت شدن توئه. مثلاً الان ازش می پرسم این حرف ها برای چی

بوده؟ چرا شما رو به شک انداخته و نقشه رفتن به خونه ی من سر چی

بوده. میگه می خواستم مینا و میثم بیشتر هم و بشناسن.

ای مامان داماد ذلیل من! جوری برخورد میکنه انگار من رو دستش موندم!

سعیدی که لبخندم رو دید ادامه داد:

- من نمی خواستم ازدواجمون مخفی باشه. اما مادرت این و از من خواست

و گفت خودش به تو میگه.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- آقاجونم خبر داشت؟

لبخند محجوبی زد و سرش رو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

- هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم چنین چیزی رو از جناب رحیمی بخوام.

ای جان! چه خجالت هم می کشه ارواح رفتگانش! این که قایمکی رفتی عروسی و عقد کردی که بد تر بود!

باز هم سعیدی حرف زد، البته چه هنرمندانه بحث رو عوض کرد و من رو از موضوع فکر جمله قبلیش دور کرد.

- می دونی مینا جان! کسی نمی تونه تو رو مجبور به کاری کنه که تو دلت نمی خواد. حتی مادرت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- صد در صد اینطوره آقای سعیدی. در ضمن موضوع ازدواج من و میثم از جانب میثم مطرح شد نه مامانم!

البته همین که میثم پا جلو گذاشت و غیر مستقیم هم بهم ابراز علاقه کرد باعث می شد عزت نفسی که مامان جان با محبت عجیب و غریبش به گند کشیده بود تا حدی جبران بشه.

در مقابل نگاه مشکوک سعیدی که انگار قصد داشت فکرم رو بخونه گفتم:

- و می خوام به این مسئله به طور جدی فکر کنم.

ارث بابابزرگ

سعیدی چشم هاش متعجب شد و گفت:

- می خوای باز هم ادامه بدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مگه شما نمی گی پدر بزرگم همین و می خواسته؟ خب چرا به جفتمون فرصت ندم!

سعیدی پوزخندی عصبی زد و گفت:

- من هم دوست دارم وصیت اون مرحوم انجام بشه اما نه به هر قیمتی!
این مثل کارهای قبلیتون بچه بازی نیست مینا خانوم!

و وقتی سکوت و خونسردی من رو دید نفشش رو فوت کرد و گفت:

- الان توی شرایطی نیستی که بخوای تصمیم درست بگیری؛ بهتره مدتی فکر کنی.

اما اون لبخند خبیثه بابت اینکه قراره به حرف های سعیدی گوش ندم تو ذهن من شکل گرفته بود. شاید هم باز اشتباه می کردم و زیادی خودم رو عقل کل حساب می کردم! هر چی بود میثم این چند روز به خاطر ارث من هر کاری کرد. و البته طمع ارث خودش. هر چقدر هم که بگه من اون ارث رو نمی خوام! مطمئنا وقتی پاش برسه نمی تونه ازش دل بکنه. بعدش هم به قول مامان اون قدر ثروت دستم رو می گیره که به راحتی اسمش رو از شناسنامه ام پاک کنم. پس بذار اجازه بدم میثم و مادرش هم سهمی ببرن.

ارث بابابزرگ

سعیدی که دید تو باغ نیستم دستش به سمت دستگیره رفت. بی مقدمه گفتم:

- چرا سه هفته پیش از وجود پسر عموها اظهار بی اطلاعی کردین؟
دستش رو دستگیره موند و با صدای آرومی گفت:

- می خواستم خودت ببینی. اگه من می گفتم پسر عموی تو واقعیه پس فکر می کردی که حتما آزمایشی هم وجود داره که اینقدر مطمئن حرف می زنم. ولی من و پدربزرگت دوست داشتیم اول خودتون ببینیش.
گفتم:

- یعنی مامان خبر نداشت! پس چرا اینقدر سنگ میثم رو به سینه می زنه؟
- شاید تحت تاثیر تعریف های منه! شاید هم به خاطر همین مسئله شباهت!

- چرا بعد از مرگ آقاجون به این فکر افتادین که میثم رو به ما نزدیک کنید؟

سعیدی کامل به سمتم برگشت و گفت:

- مینا جان، دخترم! اینقدر به همه چیز بدبین نباش. پدربزرگت یک سال پیش به این فکر افتاد که شاید واقعا حمید فرزندی داشته باشه، پس من رو مامور کرد تا پیگیر این موضوع بشم. وقتی ماجرای شباهت میثم رو فهمید همه ی تلاشش رو کرد تا حساب شده نوه هاش رو دور هم جمع کنه.

ارث بابابزرگ

با صدای آرومی گفت:

- چون دید خوبی نسبت به نورا خانوم نداشت نخواست که یهویی این موضوع رو مطرح کنه. و به قول خودش نورا کیسه بدوزه.
- و سرش رو از روی تاسف تگون داد. آقاجون همیشه همین مدلی حرف می زد. می دونم داره راست می گه. و با صدای غمگینی ادامه داد:
- و زمانی که فکر می کرد دیگه تا برملا شدن حقایق فاصله ای نیست...
- آهی کشید و گفت:
- خدا رحمتش کنه، دیر به فکر افتاد. کاش بود و این صمیمیت رو هر چقدر هم که کم باشه می دید. کاش دلش هم به وسعت اموالش بزرگ بود.
- چند ثانیه ای به سکوت گذشت و این بار گفتم:
- آقای سعیدی خواهشا الان که رفتن پایین مامان و نفرستین بالا. شاید نتونم برخورد درستی داشته باشم!
- سعیدی لبخندی زد و گفت:
- اتفاقا الان می خواستم همین کار و کنم. باشه، هر جور راحتی، هر موقع حس کردی آروم شدی بشینید و منطقی باهم صحبت کنید.
- در حالی که هنوز اخم داشتم سرم رو تگون دادم. سعیدی دوباره گفت:
- و در مورد میثم؟

ارث بابابزرگ

منتظر بهم نگاه کرد. شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- گفتم که! می خوام فکر کنم.

و با پوزخندی ادامه دادم:

- شاید واقعا به دل هم نشستیم!

در ضمن آقای سعیدی در مورد ازدواج پنهانی با مامان، شما هم مقصر نیستین!

سعیدی هم لبخندی زد و گفت:

- چی بگم!

ولی با ادامه حرفم لبخند رو لبش خشک شد و سرش رو به زیر انداخت و از اتاق خارج شد. گوشیم و تو دست گرفتم و نوشتم:

- پاشو بیا باهات حرف دارم.

و برای میثم سند کردم. جواب داد:

- نمیام. مامان هنوز عصبانیه.

خنده ام گرفت. نوشتم:

- بیا من توی اتاق خودمم. مامانت هم رفته استراحت کنه.

فرستادم. دوباره جواب داد:

- تو دروغ می گویی. حتما مامانم کمین کرده!

ارث بابابزرگ

پوفی کردم و نوشتم:

- به جهنم اصلا نمی خواد بیای.

اینم تو این موقعیت شوخیش گرفته! ولی این بار جوابی نداد. چند دقیقه بعد در حالی که حس می کردم باز ناراحتش کردم و از اومدنش نا امید شده بودم به در اتاقم ضربه ای خورد و بعدش هم صدای میثم:

- پیام تو؟

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- بیا داخل.

وارد اتاق شد و در رو بست و یک راست رفت سمت صندلی و نشست و گفت:

- فکر نکنی مادر ذلیلما! من..

- می دونم. به مادرت احترام گذاشتی.

دهن میثم همون طور برای گفتن ادامه ی حرفش باز مونده بود. باز هم لبخندی زدم. دهنش و جمع کرد و گفت:

- چیزی شده!

سرم رو کج کردم و گفتم:

- اون ارث همش مال خودمه. اون سند هایی که دیدی.

ارث بابابزرگ

بر خلاف تصورم لبخند گرمی زد و گفت:

- مبارکت باشه.

با تعجب گفتم:

- تو از این موضوع ناراحت نیستی!

با خنده گفت:

- بی خیال؛ سعی می کنم دیگه بی خودی دلم و صابون نزنم.

و باز خندید. من هم به خنده افتادم. بین خنده ام گفتم:

- ولی تو باز هم ارث می بری.

خنده اش رو توی یه لبخند شل و ول خلاصه کرد و منتظر بهم نگاه کرد. و من ادامه دادم:

- ولی باز هم ارث مشروط به ازدواج با منه.

لبخندش هم از بین رفت و از جا بلند شد و نفسش رو فوت کرد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- دیگه هیچ حرفی نزنیم خب؟!

با انگشت هام بازی کردم و گفتم:

- حتی اگه من موافق باشم!

سرش رو که حالا به سمت در بود با شدت چرخوند و گفت:

ارث بابابزرگ

- چی!؟

لبخندی کج و معوج زدم و گفتم:

- با همون شرایط قبلی ... که خودت گفته بودی.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- یعنی فقط به خاطر ارث و موقت!

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- خب دلیل دیگه ای نیست! من که تو رو درست نمی شناسم!

یه ابروش و بالا داد و گفت:

- و اگه ...

سریع گفتم:

- شاید هم یه فرصت محسوب بشه!

گوشه لبش به لبخند بالا رفت. نمی دونم چرا اینقدر سردم شده بود! من و

خجالت! در حالی که معلوم بود داره تو ذهنش برنامه ریزی می کنه کمی

سرش رو خم کرد و با صدای آرومی گفت:

- باش.

و دستگیره رو چرخوند و آروم و با نگاهی شیطنت آمیز گفت:

- تا بعد.

ارث بابابزرگ

و از اتاق خارج شد. خودم رو روی تخت ول کردم و دراز کشیدم. کار درستی کرده بودم!؟

سرم رو تگون داد و با حرص گفتم:

- دلم خواست اصلا! به هیچ کس هم ربطی نداره.

و انگار که بخوام خودم رو تهدید کنم گفتم:

- دیگه هم به درست بودن یا نبودنش فکر نکن. فهمیدی؟!*

روی تخت چهار زانو نشسته بودم و لپ تاپم رو هم روی پام گذاشته بودم و داشتم ایمیل هام و چک می کردم که یهو در با شدت باز شد و بعد از وارد شدن محدثه به همون شدت هم بسته شد. با گام های بلند خودش رو به تخت رسوند و چنان با قدرت نشست که تخت تگون خورد. کیفش رو با حالت دست به سینه به خودش فشرد و با اخم به روبروش یعنی در اتاق زل زد.

Sign out شدم و لپ تاپ رو هم خاموش کردم. آروم و با تعجب گفتم:

- علیک سلام!

با غیظ به سمتم برگشت:

ارث بابابزرگ

- از چهار جهت بی شعوری. یک، دل سروشم و شکستی، خاک تو سر بی
لیاقت. دو، به من که رفیق صمیمیتم خبر ندادی داری چه غلطی می کنی
و من از مامانت شنیدم و سوم این که..

نرم تر ادامه داد:

- خب نامرد من و هم با خودت می بردی آزمایش خون. واسه چی تک و
تنها پا شدین دو تایی رفتین!؟

دوباره با همون لحن قبلی گفتم:

- علیک سلام!

صداش بابا رفت:

- سلام و مرض. اون پسر خوش تیپه کیه تو حیاط؟

چقدر هم حرفاش به هم ربط داشت! بی مقدمه گفتم:

- زن داره.

لبش و کج کرد و در حالی که نگاهش و ازم می گرفت زیر لب گفت:

- خاک تو سرش.

و ساکت شد. کمی نزدیک شدم و با صدای آرومی گفتم:

- سروش خودش با تو صحبت کرد؟!

ارث بابابزرگ

با دلخوری نگاهم کرد و سرش رو به نشونه آره تکون داد. شونه هام آویزون شد و گفتم:

- ازش شرمنده ام.

- مهم نیست. فراموشت می کنه.

مشکوک بهش نگاه کردم. شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- خب خبر دار می شه داری ازدواج می کنی دیگه! مغز خر که نخورده باز به تو فکر کنه!

من هم متقابلا شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- هر چند که من در همه حال جوابم بهش منفیه ولی تو که می دونی ازدواجم موقته.

پوزخندی زد و در حالی که انگشت اشاره اش و نشون می داد گفت:

- تو بگو یه ساعت.

انگشتش رو پایین آورد و ادامه داد:

- مهم اینه که تو داری به خاطر میثم این کار و می کنی. فکر می کنی آدمی مثل سروش یا هر مرد دیگه ای که یه ذره غیرت داشته باشه حاضر می شه با کسی ازدواج کنه که اولیت انتخابش، کس دیگه ایه؟!.... هر چند تو بگی که دلیلش علاقه نیست.

ساکت سرم و انداختم پایین. محدثه که سکوتم رو دید گفت:

ارث بابابزرگ

- حالا سروش و می داریم کنار. واسه چی به من خبر ندادی؟ من و تو که تا همین پریشب پیش هم بودیم!

بدون این که سرم و بالا بیارم گفتم:

- دیروز صبح سعیدی اومد اینجا، قضیه لو رفته بود.

هینی گفت و دستش و گذاشت روی سینه اش. خونسرد بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

- من که می دونم خبر داری پس فیلم نیا.

لبخند مثلاً خجلی زد و گفت:

- او! یعنی تا این حد تابلو بود!؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و در حالی که تو دلم به خبر گذاری سریع میثاق آفرین می گفتم، ادامه دادم:

- بعدش هم که فهمیدم ارثم مال خودمه تصمیم گرفتم همون قضیه ازدواج رو عملیش کنم. اینطوری بهتره نه؟

لحن مشکوکش باعث شد تو صورتش دقیق بشم که می گفت:

- سعیدی آدم ساده ای نیست. حتما اون هم فهمیده شما به خاطر ارث میثم دارین ازدواج می کنین و امکانش هست که بعد از گرفتنش از هم جدا بشین پس چرا ازش نمی خواین ارث میثم رو بده و الکی این کار ها رو نکنین؟! مگه دستش باز نیست!

ارث بابابزرگ

شونه هام و به نشونه ندونستن بالا انداختم. چشم هاش و ریز کرد و گفت:

- در مورد این موضوع باهاش صحبت کردین!

اخمی کردم و گفتم:

- نه. چطور؟

پوزخندی زد و گفت:

- پس همچین خودتون هم..

رفتم بین حرفش و با عصبانیت گفتم:

- محدث الان اصلا شرایط مناسبی واسه فکر کردن به این موضوع ندارم.

سرش رو به آرامی تکون داد. با صدای آروم و با تردید پرسیدم:

- میثاق در مورد مامانم...

ساکت شدم و با ترس نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و گفت:

- الان مامانت بهم گفت.

بازو هام و تو دستش گرفت و گفت:

- من بهت حق می دم. خود من که نسبتی با مامانت ندارم کلی تعجب

کردم، تو که جای خود داری... تا هر وقت که دوست داری باهاش سر

سنگین باش. درسه بزرگ تره، ولی کارش اشتباه بوده.

ارث بابابزرگ

همراه بغض لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. بغلم کرد و چند ثانیه به همون حالت موندیم، در گوشم با صدای آرومی گفت:

- حالا بگو اون پسر بی ریخته که زن هم داره و توی حیاطه کیه؟

بی اراده خندیدم و گفتم:

- پسر برادر آقا محمده.

از هم فاصله گرفتیم و ادامه دادم:

- دو روز پیش که هنوز قصد ازدواج داشتیم میثم بهش زنگ زده بود که همراه شناسنامه های میثم و آقا محمد بیاد اینجا. اون هم دیروز ساعت چهار بعد از ظهر رسید. البته پدر و مادرش و عمه ش هم هستن که همراه نورا جون رفتن بیرون.

در حالی که سرش رو تکون می داد از روی تخت بلند شد و گفت:

- من می رم پیش مامانت یه وقت شاید احتیاج به کمک داشتن.

و چشمکی بهم زد که فهمیدم منظورش میثاقه. در جوابش من هم چشمکی زدم و محدث به سمت در رفت. در رو باز کرد قبل از اینکه خارج بشه گفتم:

- راستی محدث؟

سوالی نگاهم کرد، گفتم:

- گفتم بی شعورم به چهار جهت! چهارمیش چی بود؟

ارث بابابزرگ

با خنده گفت:

- بی شعوری اگه میثم و ول کنی.

و از اتاق خارج شد.

کاش همه چیز به سادگی حرف های محدثه باشه. هه! کاش چیزهای بد رو همیشه بشه به بی شعوری آدم ها ربط داد! یعنی... ول کردن میثم چیز بدیه؟!

بی اراده خندیدم. یه خنده از ته دل. خب خدا بخواد مثل اینکه دارم دیوونه هم می شم! خب نمی شه گفت که میثم بده!

جلوی آینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم. خوبه که احتیاجی به آرایشگاه ندارم. من و محدثه هر تغییری که لازم باشه تو صورت هامون ایجاد کردیم. یه کم با بالا و پایین دادن ابرو هام سرگرم بودم تا جایی که حس کردم واقعا داره یه مرگم می شه. فقط می خواستم از اتاق بیرون نرم. حالا به هر دلیلی که شد. با یادآوری امروز صبح و آزمایش خون لبخند روی لبهام اومد. میثم واقعا آدم شوخ طبعی بود. برای گوشیم پیام اومد، محدثه بود:

- پاشو بیا گمشو بیرون دیگه!

دقیق می تونستم قیافه ی محدث رو موقع نوشتن این پیام تصور کنم. گوشه ی رو روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. صدای مامان و طلعت از توی آشپزخونه می اومد. بدون توجه به اون ها به حیاط رفتم. چهارتایی

ارث بابابزرگ

ایستاده بودن و داشتن حرف می زدن. با نزدیک شدنم پسربرادر آقا محمد- بهزاد- با لبخند عریضی گفت:

- به به. عروس خانوم هم اومد.

و از میثم فاصله گرفت تا من بینشون وایستم. من هم همین کار و کردم و شونه به شونه میثم ایستادم. به محدث و میثاق نگاه کردم که تفاوت قدیشون زیاد بود. خب محدث که مثل من صد و هفتاد قدشه و با توجه به فاصله قدیش با میثاق می خورد که قد میثاق دو رو بر یک و نود باشه ولی میثم کوتاه تر بود. شاید کمتر از ده سانت. دیدم همه ساکت شدن.

نگاهم رو از میثم گرفتم و به اونها نگاه کردم. میثاق با ابروهای بالا رفته گفت:

- نه به روزهای قبل که چشم دیدنش و نداشتی! نه به حال که چشم ازش بر نمی داری!

تا خواستم حرفی بزنم بادی به غبغب انداخت و در جواب میثاق گفت:

- چیه! حسودیت می شه از سر روی من و خانومم عشق می باره!

با این حرفش میثاق و محدث از خنده ترکیدن. من هم به زور جلوی خنده ام رو گرفتم. بهزاد هم ریز ریز می خندید. هر چند که مطمئنا نمی دونست علت خنده ماها چیه.

ارث بابابزرگ

در حال صحبت بودیم که در حیاط باز شد و نورا جون اینا هم اومدن. عمه ی میثم که از ماشین پیاده شد با دیدنم لبخند پهنی زد و گفت:

- تو که هنوز اینجایی؟ نمیری آرایشگاه؟

لبخند شلی زدم و گفتم:

- آرایشگاه نمی خواد که! یه جمع کوچیکه.

زن عموی میثم - زهره خانوم - با تعجب گفت:

- وای! یعنی چی نمی خوای آرایشگاه بری؟

نورا جون برای اولین بار به دادم رسید:

- امشب که فقط یه عقد کوچیکه. ایشاله برای جشنشون.

زهره خانوم و عمه پری با اینکه قانع نشده بودن ولی چیزی نگفتن و با محدث کمک کردیم که خرید هاشون رو داخل ببرن.

لحظات آخر با صدای آروم به میثم گفتم:

- چه عجب مامانت یه جا هوای من و داشت!

میثم با لبخندی گفت:

- تو هنوز مامان من و نشناختی.

سرم رو تکون دادم و با بقیه وارد خونه شدیم. نورا جون رو به من گفت:

- مینا جون برای امشب لباس خریدی؟

ارث بابابزرگ

با خونسردی گفتم:

– دارم.

– یعنی از لباس های قبلیت می خوام بیوشی؟

– نه، لباسی که استفاده نشده باشه دارم.

خب من تعداد لباسی که می خریدم بیشتر از مهمونی هایی بود که دعوت می شدم. و این طبیعی بود که بعضی از لباس هام رو اصلا استفاده نکرده باشم.

نورا جون به ساعت بزرگ دیواری توی سالن نگاهی انداخت و گفت:

– ساعت هشت عاقد میاد. نمی خوام آماده بشی؟

ساعت هنوز دو بود. با لبخندی گفتم:

– هنوز کلی وقت دارم. عجله ای نیست!

وقتی می دیدم بقیه اینقدر ذوق دارن ولی من خونسردم از خودم بدم می اومد. محدث نزدیکم شد و گفت:

– تو رو خدا مینا اینقدر نزن تو ذوق مادر شوهرت.

و در مقابل نگاه چپ چپ من ریز خندید و در حالی که بازوی من و می کشید رو به نورا جون گفت:

ارث بابابزرگ

- نورا جون شما حرص نخور. عروست زیادی خونسرده من خودم درستش می کنم.

نورا جون هم با لبخند تشکر کرد و من و محدث وارد اتاقم شدیم. وقتی در رو بست یه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- آخه من می دارم تو دست به سر و صورتم بزنی که قپی میای جلو بقیه! شونه ام و فشار داد و با خنده گفت:

- تو چیکار داری! خواستم جلوی مادره خودم و شیرین کنم. دوتایی خندیدیم...

آخرین طره موهام رو هم از بابلیس رها کرد و گفت:
- عالی شد.

سرم رو به چپ و راست چرخوندم تا موهام رو کامل ببینم. لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

- ممنون. ولی... من که جلوی عموی میثم و پسرعموش شالم رو بر نمی دارم.

لبش رو گاز گرفت و گفت:

- آخی! یادم نبود چقدر رو این مسائل حساسی.

ارث بابابزرگ

با خنده کوبیدم به دستش و گفتم:

– گمشو.. منظورم این بود که شاید اون ها خوششون نیاد!

به در اتاق ضربه خورد. قبل از اینکه محدث در رو باز کنه رو بهم گفت:

– خب دیگه. رژت رو هم بزن تا کامل میمون بشی.

چشم هام و گرد کردم. قهقهه ای زد و در اتاق رو باز کرد. میثم بود. سرم رو کشیدم عقب. نه به خاطر اینکه بی حجاب بودم ها! به این خاطر که رژ نزده بودم و قیافه ام بی روح بود.

محدثه در رو به حالت نیمه باز نگه داشت، سریع رژ و برداشتم و روی لبهام کشیدم. شالم رو هم به صورت شل روی سرم انداختم و محدث در رو باز کرد. کت و شلوار قرمز یقه انگلیسی بازی تنم کرده بودم که یقه ی حلزونی بلوز سفیدم از زیرش به زیبایی دیده می شد. با ورود میثم، محدث با حالت اعتراض گفت:

– آقا میثم به نظر شما لباسش زیادی ساده نیست!

میثم در حالی که لبخند به لب داشت و نگاهش رو از من نمی گرفت گفت:

– اتفاقا خیلی هم عالیه.

محدثه که ضایع شده بود چشم هاش و ریز کرد و عین بچه های تخس گفت:

– بله خب! از چشم شما عالی نباشه از چشم کی باشه؟

ارث بابابزرگ

و از اتاق خارج شد. با رفتنش لبخند میثم کمرنگ شد و گفت:

- مینا فکرهاست و کردی؟

ابروهام توی هم رفت:

- در چه مورد؟

به در اتاق تکیه داد و گفت:

- خب، این کاری که ما داریم انجام می‌دیم. اسمش ازدواجه، قراره اسممون توی شناسنامه هم بره. دو تا خونواده با هم وصلت می‌کنن. طایفه در جریان قرار می‌گیره...

رفتم بین کلامش:

- همه این‌ها رو می‌دونم.

- با همه این‌ها باز هم روی حرفت هستی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- یه بار دیگه حرف هامون رو مرور کنیم تا ببینیم روی کدوم قسمتش دو دلی؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

- گفتم ازدواج می‌کنیم تا ارثم رو بگیرم. و گفتم شاید یه فرصتی به هر دومون بدیم.

ارث بابابزرگ

هر چند خیلی خیلی سخت بود که بخوام آروم باشم چون خودم هم کمی استرس داشتم. ولی با این حال لبخند محوی زدم و گفتم:

- تو الان با کدوم قسمتش مخالفی؟

تکیه اش رو از در گرفت و قدمی به سمتم اومد:

- این که تو از ته دلت راضی نباشی.

یه چیزی این وسط درست نبود! اگه من اون مینای همیشگی بودم باید می زدم زیر همه چی و بهش می گفتم:

- حالا که من دارم در حقت لطف می کنم پس تو دیگه زرت و پرت نکن.

ولی عجیب بود که در عرض دو روز تا این حد آروم شده بودم. با من و من گفتم:

- خب... خب...

با لبخند گرمی سرش رو جلوی صورتم پایین آورد و حرف من رو به این صورت ادامه داد:

- خب من راضیت می کنم مگه نه!

گیج نگاهش کردم. چشمکی حواله ام کرد و صاف ایستاد و گفت:

- بریم؟

وقتی دید هنوز منگ روی صندلی نشستم پوفی کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

- چرا عین منگلا نگام می کنی! خب پاشو دیگه.

به خودم اومدم و با اخم گفتم:

- به کی گفתי منگل؟ بزمن همه چی رو به هم بریزم!

با خنده نگاهم کرد و چیزی نگفت. به جاش بازوش رو جلو آورد و منتظر موند.

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که نفسم رو به نشونه اعتماد به نفس تو سینه ام جمع می کردم گفتم:

- حالا که بی ادب شدی برو بیرون. خودم میام.

نگاهش رنگ ترس گرفت و گفت:

- شوخی کردم مینا، یه وقت..

- گفتم برو بیرون.

با شک و دو دلی به سمت در رفت و گفت:

- میای دیگه!

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- برو.

ارث بابابزرگ

وقتی در اتاق بسته شد نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم و خندیدم. وای چه کیفی می داد وقتی این شکلی می زدم تو پرش. الکی الکی بچه مردم داشت پس می افتاد!

برای اینکه یه خرده بیشتر حالش رو بگیرم چند دقیقه ای معطل کردم و وقتی صدای محدثه رو از پشت در شنیدم از اتاق خارج شدم....

- می گن موقع عقد یکی از زمان های استجابت دعاست. من و یادت نره ها مینا!

گوشتم از پیچ پیچ محدثه گرم شده بود. با این که استرس داشتم خنده ام هم گرفته بود. آخه چند دقیقه پیش عمه پری دم گوشتم گفت که می خواسته بگه دو بخته تو جمع نباشه اما دیده که اگه بخواد این و بگه نه مادر من تو جمع می مونه نه نورا جون. اونقدر موقع ادای جمله اش خندیده بود که نمی دونستم الان باید دلخور بشم یا بخندم. چشمم به مادر محدثه افتاد که به جای ویلچرش حالا روی مبل کنار مامان نشسته بود.

آهی کشیدم. چقدر جای بابا و آقاجون اینجا خالی بود. الان یعنی کسی نیست که ازش واسه من اجازه عقد بگیرن! هییی من چقدر طفلکم!

عمه پری باز خودش رو به من رسوند و با صدای آروم گفت:

- نمی خوای چادری چیزی بندازی سرت؟

ارث بابابزرگ

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- به مامانم بگو چادر نمازش رو بده. خوشگلم هست!

لبه‌هاش و با حرص به هم فشار داد و گفت:

- آخه عروس چادر استفاده شده می اندازه سرش؟!

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه به سمت مادرم رفت. میثم سرش رو به من نزدیک کرد و گفت:

- چی می گه عمه؟

ابروهام و بالا دادم و گفتم:

- چقدر حساسه ها! به همه چیز ایراد می گیره.

چند دقیقه بعد مامانم با چادر حریر سفیدی به سمتم اومد و اون رو روی سرم انداخت و من حتی لحظاتی هم که من و می بوسید به صورتش نگاه نکردم.

دست خودم نبود. دل چرکین بودم ازش.

به گفته ی عاقد صلواتی فرستاده شد و جمع توی سکوت فرو رفت.

خدایا یه لحظه زمان رو نگه دار. من الان کجام! الان سر سفره ی عقد نشستیم. اون هم کنار کسی که عمر آشناییم باهاش خیلی خیلی کوتاهه! کمتر از دو هفته. خب مینا خانوم! هیچ وقت فکر می کردی یه چنین

ارث بابابزرگ

ازدواجی داشته باشی؟ شاید ظاهرا اتفاقات عجیب و غریبی هم توی این مدت کوتاه افتاد ولی خیلی راحت به این مسئله مهم نگاه کردی.

نگاهی به نیم رخ میثم که انگار استرس داشت انداختم، یعنی واقعا اون می تونه تو رو راضی نگه داره! یعنی باور می کنی که اون جز ارش به تو هم فکر می کنه؟

خب خودش که می گفت من رو زود تر از این ها دیده! تقریبا اعتراف هم کرد که بهت علاقه داره. چرا نمی خوای یه ازدواج ساده داشته باشی. به قول سعیدی چقدر بد بینی دختر!

خدایا بهت توکل کنم همه چیز درست می شه دیگه نه؟ می شه به این فکر کنم که این استرس وامونده طبیعیه و هر دختری سر سفره عقدش دلهره داره؟

چشم هام و بستم و زیر لب صلواتی فرستادم. و تو ذهنم تصور کردم که پدرم و آقا جون توی جمع حضور دارن و از پدرم اجازه می گیرن که می ذاری دخترت رو به عقد این آقا در بیاریم؟

چشم های مهربون بابام و تصور می کنم و لبخندی که از سر رضایت می زنه.

بغض می کنم. صدای بله محکم میثم که همزمان می شه با بله گفتن خیالی بابام باعث می شه نفسم رو به آرامی بیرون بدم و دوباره از زیر حریر چادر به نیم رخ میثم چشم بدوزم. انگار متوجه سنگینی نگاهم می شه که به

ارث بابابزرگ

سمتم بر می گرده و لبخندی گرم تر از همه لبخند هایی که بابا تو عمرم بهم زده نثارم می کنه. از گرمای لبخندش من هم گرم می شم.

اونقدر درگیرم که متوجه نمی شم عاقد چند بار سوالش رو پرسیده و حالا توی دستم جعبه ی کوچکی به اسم زیر لفظی قرار داره.

نورا جون سرم رو از روی چادر می بوسه و همه منتظر به من نگاه می کنن. با قورت دادن آب دهنم انگار حجمی از آرامش رو قورت می دم. اونقدر که همه ی وجودم رو اطمینان می گیره و با بستن چشم هام و آرزوی خوب برای جمع اطرافم لب باز می کنم:

- با توکل به خدا.. بله...

نگاهم به بشقاب غذای دست نخورده ام بود و قاشق و چنگالم رو توی دستم می فشردم. صدای میثم رو کنار گوشم شنیدم که می گفت:

- تصور کن من و تو سر سفره هوای هم و داشته باشیم بچه هامون بهمون حسودی کنن.

سرم و بالا آوردم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم. از شدت خنده شونه هاش تکون می خورد. عمه پری که دو تا صندلی با من فاصله داشت گفت:

- چی شد؟ بگین ما هم بخندیم؟

ارث بابابزرگ

و زن عمو زهره در جواب عمه پری گفت:

- چی کارشون داری پری جون؟ شاید نخوان ما بدونیم!

و همه با نگاه های اعصاب خورد کنشون به ما زل زدن. یه ساعته مامان و شوهر جانش دارن با عموی میثم غش غش می خندن کسی چیزی نمی گه، بعد همه ما رو می بینن! از زیر میز، با پاشنه پام روی پای میثم فشاردادم. میثم به سرفه افتاد. نورا جون از سمت دیگه میز با هول به میثاق که کنار میثم نشسته بود گفت:

- آب بریز بچه ام غذا تو گلوش گیر کرد.

میثاق غول هم به جای آب ریختن دو تا مشت محکم کوبید پشت میثم که من از لگد کردن پای میثم پشیمون شدم. همه میثاق رو دعوا کردن. میثم خودش برای خودش آب ریخت و بعد از باز شدن راه نفشش رو به همه گفت:

- همه آروم باشین. من حالم خوبه.

یه سری خندیدن و دوباره به حالت عادی برگشتن. حالا مامان ساکت شده بود ولی یکی پیدا نمی شد دهن برادر آقا محمد رو ببندد تا سر غذا اینقدر صحبت نکنه.

و من داشتم به این فکر می کردم که میثم این حرف رو جدی زد یا اینکه برای دور کردن ذهن من از مامان و سعیدی این کار رو کرد. دوباره سرش رو نزدیک گوشم آورد:

ارث بابابزرگ

- باز که تو زوم کردی رو این بیچاره!
- حواست به غذات باشه. تا دوباره مراسم چند دقیقه پیش رو اجرا نکردیم.
و رو بهش لبخندی خبیث زدم. اون هم سرش رو با خنده تکون داد و ساکت شد.

محدث که سمت دیگه ام نشسته بود با صدای آرومی گفت:

- مینا واسه بعد از تعطیلات برنامه ات چیه؟
یهو بقیه ساکت شدن و به ما نگاه کردن. من هم با خونسردی گفتم:
- خب به زندگی روزمره ام می رسم. و البته شاید باز هم برای آزمون داوری خودم رو آماده کنم.

محدث با لب و لوچه آویزون گفت:

- یعنی باز هم تو باشگاه آقا مصفا!

منظورش رو گرفتم و با لبخند پهنی گفتم:

- ایشاله تو باشگاه خودمون.

محدث هم لب هاش به لبخند کش اومد و در تایید حرفم گفت:

- ایشالله.

سعی کردم نگاه بقیه رو تفسیر نکنم، فقط نگاه هایی که تحسینم کردن مثل نگاه عمه پری و آقا محمد و آقای سعیدی و مامان محدث کافی بود.

ارث بابابزرگ

بقیه شام رو در سکوت کامل خوردیم و من تمام آرزوهایی که قبل ها با توجه با پولدار شدنم، داشتم با حرف محدث جلوی چشم هام شکل گرفتن، از خوشحالی هی لب پاییتم و گاز می گرفتم تا از ذوق نزنم زیر خنده و بقیه فکر کنن خل شدم.

دست آخر هم لبخندم با متلک میثم جمع شد که آروم گفت:

- می دونم خوشحالی ولی دیگه ضایع نکن فک و فامیلم نفهمن از ازدواج با من ذوق زده ای.

و صبر نکرد تا بزمن تو برجکش و ازم دور شد. وقتی سعیدی عزم رفتن کرد. عمومی میثم هم بلند شد و رو به جمع گفت:

- من امشب می خوام برم خونه کوروش خان.

سعیدی هم با همون منش آروم همیشگیش گفت:

- شما روی چشم من جا دارید.

ای چشمت در آد که مادر آفتاب و مهتاب ندیده ام و از راه به در کردی. با نگاه کردن به نیش از بناگوش در رفته مادرم خودم جواب خودم رو دادم:

- نه که مادرت خیلی چشم و گوش بسته بود!

نورا جون شروع کرد به پیچ با آقا محمد. محدثه اون ها رو اشاره کرد و بهم چشمکی زد. هنوز معنی چشمک محدث رو نفهمیده بودم که آقا محمد هم بلند شد و رو به سعیدی گفت:

ارث بابابزرگ

- اگر صبر کنید من هم آماده می شم و میام.

و با گفتن این حرف به طرف اتاق موقتشون رفت و در حال دور شدن به مهبد گفت:

- باباجان تو هم با ما بیا.

مهبد هم تکونی به هیکل دو تنیش داد و گفت:

- من می خوام پیش مامان باشم.

نورا جون لبخندی به صورت پسر خپلش پاشید و رو به میثاق گفت:

- تو هم می ری میثاق جان؟

میثاق رو به میثم گفت:

- تو چی کار می کنی؟ بریم یا بمونیم!

تا میثم خواست جوابی بده نورا جون با حرص گفت:

- تو با میثم چیکار داری؟ من دارم از تو می پرسم. مگه تو به میثم وصلی!

و عمه پری از سمت دیگه پروند:

- میثم دیگه باید از خانومش اجازه بگیره.

کاملاً ناخودآگاه خون به زیر پوستم دوید و با بهت به صورت محدث زل زدم که حالا از شدت خنده در حال ترکیدن بود. مامان محدث به دادم رسید و بحث رو عوض کرد:

ارث بابابزرگ

- مینا جان زنگ می زنی آژانس؟

و قبل از جواب دادن من میثاق با خودشیرینی گفت:

- چرا آژانس! من خودم می رسونم.

نورا جون باز سوالش رو تکرار کرد:

- میثاق جان. خانوم ها رو رسوندی بعدش می ری خونه جناب سعیدی؟

میثاق با درموندگی به میثم نگاه کرد:

- میثم؟!

میثم رو به مادرش:

- مامان با ما چیکار داری؟ قول می دیم از تو اتاق در نیایم.

محدث که مشغول آماده کردن مامانش بود رو به من میثم و اشاره کرد و

خندید. یعنی از میثاق شاسکول تر میثمه.

کارد می زدی خون نورا جون در نمی اومد:

- آخه من از رفتن تو حرفی زدم!

این جمله رو خطاب به میثم گفت. میثم تازه دوزارش افتاد و صورت اون

هم کمی تا قسمتی به سرخی نزدیک شد و دیگه حرفی نزد. بهزاد(پسر

برادر آقا محمد) هم با خنده سرش رو تکون داد.

محدث رو به میثاق گفت:

ارث بابابزرگ

- آقا میثاق ما آماده ایم.

میثاق هم سرش رو تکون داد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

- بریم.

تا ده دقیقه بعد خونه خلوت شده بود. میثم و مهبد تو اتاق کار بابا بودن. مامان و عمه پری و نورا جون و زن عمو هم روی مبل توی سالن نشسته بودن.

من هم با گفتن شب به خیر به اتاقم رفتم و بعدش هم مستقیم به حموم تا از شر موهای تافت زده و آرایشم راحت بشم.

تو حموم همه ش به چیزهای خوب فکر می کردم. به تصمیم هایی که برای آینده ام داشتم. دمت گرم آقاجون! تا آخر عمرم و تضمین کردی. بیشتر از همه ذوقم بابت باشگاه بود. چیزی که ز اول زمان دانشجوییم به فکرش بود و آرزوش و داشتم.

دست هام و از توی موهای کفیم در اوردم و از خودم پرسیدم:

- یعنی میثم هم برنامه ای برای ارثش داره؟!!

شونه هام و بالا انداختم و به خودم جواب دادم:

- به من چه!...

ارث بابابزرگ

با خاموش کردن سشوار صدای ضربه آرومی که به در می خورد رو شنیدم.
در رو آهسته باز کردم و میثم وارد اتاق شد. توقع اومدنش رو نداشتم، اما
اونقدر نگاهش آروم بود که مخالفتی نداشته باشم و اجازه بدم که وارد اتاقم
بشه. اون هم ساعت یک شب.

با ورودش هر دو روی تخت نشستیم.

در حالی که چشم هاش از شدت خواب خمار شده بود گفت:

- عمه پری کچلم کرد.

به زمین اشاره کرد و گفت:

- به من یه بالش بده من همین جا روی زمین می خوابم.

خندیدم و گفتم:

- و اگر بگم که بالش اضافی ندارم!

یه ابروش و بالا داد و گفت:

- یه امشب و خواهر، برداری سر می کنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه! ما نیمه شب حتی برادرمون رو هم به اتاق راه نمی دیم. چه برسه که

بخوام باهاش روی یه تخت هم بخوابم. اون هم تخت یه نفره!

سرش رو کج کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

- من که بردارت نیستم! یه کم شوهرت شدم.

و با تمام قدرت لبخند زد. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- چند دقیقه صبر کن بالش بیارم.

همین که در رو باز کردم با صدای آرومی گفت:

- فقط حواست باشه سه تفنگدار بیرون هستن.

- سه تا!

شونه هاش و به جلو آورد و گفت:

- خدا رو شکر زن عمو زهره امشب از سمت فضولیش استعفا داد.

با خنده از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق میهمان رفتم. صدای مامان باعث شد بین راه مکث کنم:

- چی شد مینا جون؟

تو جام ایستادم. شاید درست نبود جلوی دیگران هم قهرم رو نشون بدم. گفتم:

- می رم بالش و پتو بگیرم.

اون قدر این جمله رو با لحن محکمی گفتم که دیگه سوال های بعدی ازم پرسیده نشه. چند دقیقه بعد با بالش و پتوی اضافی به اتاقم برگشتم.

ارث بابابزرگ

میثم هنوز همون جا نشسته بود و داشت چرت می زد. بالش و پتو رو روی
قالیچه وسط اتاق گذاشتم و گفتم:

– میثاق برنگشت نه!

با این حرفم چشم هاش و باز کرد و گفت:

– خودش می دونست برگرده مامان خورش و می ریزه.

و با این حرفش ریز خندید و از روی تخت پایین اومد. روی تخت نشستیم و
گفتم:

– بد خواب نمی شی روی زمین بخوابی؟

با حالت با مزه ای به سمتم برگشت و گفت:

– نه مثل اینکه خودت تنت می خاره! من دارم مثل بچه آدم رو زمین می
خوابم، خیلی ناراحتی پیام بالا.

ابروهام و بالا دادم و گفتم:

– نه! اصلا لیاقت دلسوزی نداریا!

و بعد برای محکم کاری ادامه دادم:

– نه که نصفه شب بیدار بشم ببینم اومدی اینور ها!

روی زمین دراز کشید و در همون حالت با کنایه گفت:

– آهان یعنی ممکنه یهو غلت بزنم بیفتم رو تخت؟

ارث بابابزرگ

من هم دراز کشیدم و گفتم:

- کلی گفتم، بعدا نگی نگفتی!

چند دقیقه ای گذشت. میثم با صدایی که رو به تحلیل بود گفت:

- این لامپ اتاقت، خودش خاموش می شه؟

در حالی که لبخند روی لب هام بود، از روی تخت بلند شدم و لامپ رو

خاموش کردم و بعد آباژور کنار تختم رو روشن کردم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه گفتم:

- میثم؟

جوابی نداد. دوباره صدا زدم:

- میثم خوابیدی؟

- ها؟!

با این که صداش داد می زد خواب بوده، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- میثم چه احساسی داری از این که این شکلی ازدواج کردی؟

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- بگم احساس شعف و شادمانی می داری بخوابم؟

نا خواسته لبخند پهنی روی لبم نشست و گفتم:

- کی واسه گرفتن ارث اقدام می کنی؟

ارث بابابزرگ

— ...

— میثم خوابیدی؟

یهو تو جاش نشست. از ترس تکون خفیفی خوردم. به سمتم برگشت و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

— حواست باشه غیر مستقیم داری بهم چراغ می دی. یه وقت بلند شدم اومدم سمتت زبونت دراز نشه که پسر جماعت پرورئه ها!

چند ثانیه با چشم های گرد شده نگاهش کردم که تو همون تاریکی هم لبخندش رو تشخیص دادم. دست هاش رو گذاشت لبه تخت و بهش تکیه داد و با لحن آورم تری گفت:

— من واسه ش هیچ برنامه ای ندارم.

از این هجوم یهویش ناراحت شده بودم. در حالی که پشتم رو بهش می کردم گفتم:

— هر کاری می خوای بکن. من چی کار دارم!

پشتم رو بهش کردم و چشم هام رو بستم. صدای آرومش رو شنیدم که می گفت:

— تو کار نداشته باشی کی داشته باشه؟ خیر سرت خانوممی؟

لبم رو گاز گرفتم. به خودم تشر زدم:

— بی جنبه نباش مینا.

ارث بابابزرگ

صداش رو به همون حالت زمزمه وار شنیدم:

- مینا؟

- هوم؟

- من فردا بر می گردم اهواز.

با تعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. ادامه داد:

- مرخصیم تا فرداست. اصلش باید پنجم فروردین برمی گشتم. این چند روز اضافی هم جز مرخصیم بود.

ناخودآگاه یه حس بدی بهم دست داد. اینکه تو این چند روز بهش عادت کردم. انگار حالا داشت واقعیت جلوی چشم هام جون می گرفت. این که واقعا چی کار کردم.

در حالی که هنوز تو شوک بود پرسیدم:

- پس ارث چی؟

صورتش زیر نور کم جون آباژور مهربون تر جلوه می داد. لبخندی زد و گفت:

- وقت زیاده. بعدا در موردش اقدام می کنم. شاید هم قبل از رفتنم برم دفتر سعیدی و بهش وکالت بدم.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

ارث بابابزرگ

- تو دل تنگ خودم می شی یا ارثم!

اخم هام و تو هم کشیدم و گفتم:

- وقت خوابت گذشته. شب به خیر.

و باز پشت بهش برگشتم. با چند ثانیه تاخیر صدایش رو شنیدم که آرام گفت
شب به خیر و تکنون خفیفی که به تخت وارد شد. با خیال اینکه الان مثل
فیلم های رمانتیک رو صورتم خم می شه چشم هام رو بستم و بعد از دقیقه
ای که هیچ حرکتی انجام نشد با تعجب چشم هام و باز کردم و برگشتم و با
دیدن میثم که سرجاش خوابیده بود و دهنش نیمه باز بود لبخند روی لب
هام اومد.

بی شعور طوری خوابیده بود که انگار نه انگار داشتیم با هم خیر سرمون
صحبت عاشقانه می کردیم! دستم رو گذاشتم زیر سرم و به صورتش خیره
شدم. یعنی اگر می خواست ببوستم یا حتی نوازشم کنه من اجازه می دادم!
من کی اینقدر ریلکس شدم؟!...

محدث گوشی رو از توی دستم کشید و روی میز قرار دادش در حالی که رو
ترش می کرد، گفت:

- مینا بخدا اگه می دونستم بعد از شوهر کردنت اینقدر حال به هم زن می
شی نمی داشتم سر بگیره.

ارث بابابزرگ

پوفی کردم و گفتم:

- بذار خودت هم ازدواج کنی، خواهیم دید.

محدث با خنده گفت:

- تو دعا کن شوهر کنم. قول می دم دیگه حرفی نزنم. اصلا خودم برات

شارژ می خرم با میثم خان اس بازی کنی.

با اتمام حرفش صدای آقا مصفا توی راه پله پیچید:

- یاالله.

از روی صندلی بلند شدم و جلوی میز ایستادم. آقای مصفا با مرد جوونی که

عین خودش هیکل درشتی داشت از پله ها پایین اومدن. آقای مصفا پیش

من ایستاد و محدث همراه اون مرد وارد سالن شدن. رو به من گفت:

- فعلا نمی تونم پولت رو پس بدم.

با خونسردی گفتم:

- مهم نیست. هر وقت تونستین بهم بدینش. فقط اگه اجازه بدین یه مدت

کوتاهی اینجا بمونم که ...

- اشکالی نداره دختر جون.

لبخندی به نشونه قدردانی زدم. صدای تک بوق پیامم بلند شد، از روی میز

برداشتمش. باز هم یه جوک دیگه. با حرکت لب و بی صدا گفتم:

ارث بابابزرگ

- دیوونه.

الان یه هفته س که رفته، ولی تنها ارتباطمون همین پیام های جوک هستن. نه از جانب اون صمیمیت بیشتری ایجاد شد و نه از سمت من. اما همین که پیام های خنده دار هم رو بی جواب نمی داشتیم یعنی یه پیش روی مثبت.

حداقل اون حس بدی که روز بعد از رفتنش داشتم برطرف شده بود. اون حس بد وقتی تشدید شد که بقیه اعضای خانواده ش هم غروب سیزده برگشتن. اگر محدث و کیمیا نبودن من دق می کردم. مخصوصا که سروش هم دیگه مثل گذشته ها به فکرم نبود. دیدن مادرم که حالا بی مهلبا جلوی من با کوروش جانش تلفن صحبت می کرد و گاها بیرون رفتن هاشون که بعضی مواقع با پررویی به من هم تعارف می زد بیشتر بهم فشار می آورد. صدای محدث و اون مرد باعث شد حواسم رو جمع کنم. مرد جوون که از صحبت آقا مصفا فهمیدم فامیلش شکوریه رو به من گفت:

- چک می دین یا نقدی؟

با اینکه می تونستم نقدی هم پرداخت کنم، گفتم:

- چک می دم.

سرش رو تکون داد و گفت:

ارث بابابزرگ

- پس من سفارش رو براتون انجام می دم. فقط لطف کنید تا ده روز آینده
یه آدرسی هم به من بدین که بتونم دستگاه ها رو به اون آدرس بیارم.

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- باشه. پس شماره تون رو لطف می کنید؟

بعد از دادن شماره ش از ما و آقا مصفا خداحافظی کرد و رفت و من و
محدث هم چند دقیقه بعد کلید رو به آقا مصفا دادیم و بیرون اومدیم.

جلوی در باشگاه رو به محدث گفتم:

- حال داری الان با هم یه سر به مغازه آقاجون بزنیم؟ آخه مترازش زیاده.
شاید بشه همون و باشگاهش کرد.

در حالی که دوتایی به سمت ماشینم می رفتیم گفت:

- مگه مغازه هم کف نیست! واسه باشگاه خانوم ها مجوز می دن؟!

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم. حالا اون که گیرش حل شدیه.

منظورم و فهمید و رو بهم لبخند زد و دوتایی سوار اتومبیل شدیم و به
سمت مغازه به راه افتادیم.

نیم ساعت بعد در حالی که از بازدیدم راضی بودم داشتم به کمک محدثه
کرکره کشویی رو قفل می زدم که گوشیم زنگ خورد. تماس از گوشی

مامان بود. با همون لحن سردم جواب دادم:

ارث بابابزرگ

– بله؟

مامان اما پر انرژی بود:

– مینا جون من دارم با دوستام می رم بیرون. واسه نامزدی تو ازم شیرینی می خوان. شب سعی می کنم زود برگردم، اوکی؟

نفسم رو فوت کردم:

– باشه.

و به تماس خاتمه دادم. بعد از رسوندن محدثه، خودم هم رفتم خونه...

ساعت یازده شب بود و هنوز مامان برنگشته بود. نگرانش شده بودم اما چون احتمال می دادم یه سر هم رفته باشه پیش کوروش جونش نمی تونستم خودم و راضی کنم که بهش زنگ بزنم.

هنوز با خودم دو به شک بودم که گوشیم زنگ خورد و عکس مامان روی صفحه افتاد. جواب دادم:

– بله؟

اما به جای مامانم زن دیگه ای شروع به صحبت کرد:

– سلام عزیزم. من بیتا دوست شهلا جونم. خوبی؟

ابروهام بالا پرید. مامان من گوشیش و بده به یکی دیگه!! عجب!

ارث بابابزرگ

جواب دادم:

- سلام، ممنون. مامانم کجاست؟

- نگران نشیا! ما بیمارستانیم. شهلا جون یه مقدار ناخوش احوال..

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- کدوم بیمارستان؟

و بعد از گرفتن آدرس با بیشترین سرعت آماده شدم. نمی دونستم باید به سعیدی خبر بدم یا نه! دست آخر هم با یه پیام خبر رو بهش رسوندم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

یه حس بد و احمقانه تو جونم افتاده بود و مدام این سوال تو ذهنم تکرار می شد:

- اگر مامان حالش بده چرا دوستش اینقدر با انرژی بود؟!

به محض اینکه جا واسه پارک پیدا کردم صدای سعیدی رو از پشت سرم شنیدم:

- مینا جان تویی؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. اون پیش دستی کرد:

- سلام دخترم.

سلامی کردم و هر دو با هم به راه افتادیم.

ارث بابابزرگ

- از آقا میثم چه خبر؟

با سردی گفتم:

- خوبه.

- با هم در تماسین؟

آخه به تو چه. سرم رو به نشونه بله تکون دادم.

- پسر خیلی خوبیه. و خیلی خوشحالم که فکرم در مورد تصمیمت اشتباه در اومد.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چطور؟

با ریلکسی گفتم:

- همین که به خاطر ارث ازدواج نکردین دیگه!

همچنان مشکوک نگاهش می کردم که اخمی کرد و گفت:

- مگه خبر نداری که میثم ارثش رو بخشید؟

قلبم واسه یه لحظه انگار نزد! به ایستگاه پرستاری رسیده بودیم که نگین

یکی از دوست های مامان که چند باری هم و دیده بودیم با خنده به

سمتمون اومد و رو به سعیدی گفت:

- وای آقا کوروش قیافه ی شهلا دیدن داره.

ارث بابابزرگ

سعیدی ابروهاش و در هم کشید:

- چطور؟

- با من بیاین.

هر سه با هم به سمت یکی از اتاق ها به راه افتادیم. البته من با قدم های شل و وارفته در حالی که مغزم توان تجزیه و تحلیل اتفاق های اطرافم رو نداشت.

مامان روی تخت نشسته بود و یکی از همون دوست های جلفش داشت کمکش می کرد که شالش رو مرتب کنه.

با دیدن من سرش رو انداخت پایین که یکی از دوست هاش با صدای جیغی گفت:

- چه خجالتی هم می کشه.

همون موقع خانوم دکتر جوونی وارد اتاق شد و به مامان گفت:

- خجالت نداره که خانومی!

و رو به بابا گفت:

- شما همسر ایشون هستین؟

سعیدی هم که انگار از حضور دوست های مامان کلافه بود رو به خانوم دکتر سلام کرد و گفت:

ارث بابابزرگ

- بله. حال خانومم چطوره؟

من اما نگاهم به مامان و فکر پیش میثم بود.

- با توجه به اینکه ایشون سی و هشت سالشونه باید بقیه بارداریشون رو تحت نظر پزشک متخصص بگذرونن.

دوستای مامان که انگار خبر داشتن جیغ لوسی کشیدن، سعیدی نگاه شوک زده اش به سمت من کشیده شد.

لب هام عین ماهی باز و بسته شد و بدون اینکه صدایی ازشون خارج بشه از اتاق بیرون اومدم.

بقیه ی بارداریش! خدای من. خدای من.. به نفس نفس افتادم. وای آبروم پیش دوستام می ره. وای خدایا به کی بگم؟

هنوز از بیمارستان بیرون نیومده بودم که بغضم شکست. سرم رو تگون می دادم و با خودم حرف می زدم:

- مینا تموم شد. مامان شهلا دیگه تموم شد. تو فراموش شدی. خب بله دیگه! خیالش هم که دیگه از تو راحت شده.

عین برق گرفته ها وایستادم:

- وای!

باز دوباره به راه افتادم:

- ببین چند بار تو این سه ماه با هم رابطه داشتن که مامان!

ارث بابابزرگ

ای خدا، حتی فکر بهش هم مغز آدم رو به درد میاره.

حتی یادم نمیاد ماشین رو کجا پارک کردم. خدا ذلیلت کنه سعیدی، خدا ذلیلت کنه.

گریه ام شدت گرفته بود. دزدگیر ماشین رو زدم. با در اومدن صداش پیداش کردم. سوارش شدم، سعیدی رو دیدم که به سمت ماشین می اومد. بهش توجه نکردم که به شیشه سمت من ضربه می زد.

چند متر که دور شدم توقف کردم و شیشه رو پایین دادم و سرم رو بیرون آوردم. در حالی که صدام از شدت بغض به طرز اعصاب خرد کنی می لرزید گفتم:

- ببرش خونه خودت.

خودش رو کنار شیشه رسوند و با لحن شرم زده ای گفت:

- مینا من و ببخش . هیچ وقت توی عمرم این قدر خجالت نکشیده بودم.

لب هام می لرزید:

- خجالت! شما دو نفر وقاحت رو به آخرین حدش رسوندین. بهتره دیگه به اون خونه برنگرده. بسه هر چقدر کوتاه اومدم و ادای آدم های کور رو در آوردم.

و با گفتن این جمله به سرعت ازش دور شدم...

ارث بابابزرگ

صدای بوق پیام گوشیم بلند شد. بازش کردم. باز هم میثم بود که یه پیام فرستاده بود. حتی لبخند هم نزدم. به جاش براش فرستادم:

- دلم می خواد بمیرم.

هنوز پیام تحویلش نیومده بود که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. همین که تماس رو برقرار کردم صداش تو گوشی پیچید:

- سلام خوبی؟

چند بار نفسم رو بالا کشیدم و یهو با صدای بلند زدم زیر گریه:

- نه خوب نیستم.

و باز به گریه ادامه دادم. طفلک میثم هی می پرسید چی شده و من به گریه ام ادامه می دادم تا اینکه داد زد:

- یه لحظه ساکت باش.

در جا ساکت شدم. با لحن مهربونی گفت:

- نصفه جونم کردی مینا! بگو چی شده؟

اشکم به روی گونه ام چکید. با همون بغض خفه کننده گفتم:

- مامانم...

حتی روم نمی شد بقیه حرفم رو بزnm. میثم با نگرانی گفت:

- زن عمو طوریش شده؟

ارث بابابزرگ

بدون توجه به اینکه اون من و نمی بینه سرم رو تکون دادم و با صدای آروم
تری گفتم:

- حامله س.

ساکت شد و به محض اینکه صداش زدم با صدای بلند زد زیر خنده.
اونقدر خندید تا من کلا حس گریه ام پرید. کلافه منتظر بودم تا دهنش و
ببنده.

- وای خدا..(قهقهه)... مینا نمی تونم نخندم...(و باز هم قهقهه).. دم سعیدی
گرم... آخ دختر دلم درد گرفت...

با دلخوری گفتم:

- میثم قطع می کنما!

یه مقدار کم شد از شدت خنده اش:

- معذرت می خوام (چند تا نفس کوتاه) توقع هر چیزی رو داشتم جز اینکه
بگی زن عمو..

انگار اون هم روش نمی شد حرفش رو ادامه بده. نفسم رو بیرون فرستادم و
یهو یاد حرف سعیدی افتادم:

- میثم سعیدی چی میگه؟

با تعجب گفت:

ارث بابابزرگ

- چی می گه؟!

- تو ارث رو بخشیدی؟

با آسوده خیالی گفت:

- آهان اون! آره. من که گفتم از اول هم ارث نمی خوام!

دندون هام و به هم فشردم و گفتم:

- پس می شه بیرسم ما واسه چی عقد کردیم؟!

لحنش صد و هشتاد درجه برگشت و جدی گفت:

- واسه هر چی که بود به خاطر ارث نبود. فکر می کردم تونستم این و بهت

ثابت کنم! بعدش هم مطمئنی فقط به خاطر ارث بود!

راست می گفت. ما قصد داشتیم به هم فرصت بدیم. اما...

لب هام و با زبونم تر کردم و گفتم:

- میثم؟

با لحنی دلخور:

- چیه؟

- خب.. فکر نمی کنی من باید خبردار می شدم! نه اینکه از زبون سعیدی

بشنوم؟

- ...

ارث بابابزرگ

- میثم؟

با صدای آروم و مهربونی گفت:

- معذرت می خواهم.

نیشم تا بناگوش باز شد و واسه خالی نبودن عریضه گفتم:

- مهبد خوبه؟

صداش که معلوم بود در اثر خنده می لرزه تو گوشی پیچید:

- دوست داری بفرستمش ور دلت؟

من هم متقابلا خندیدم:

- نه، دستت طلا، همون یه بار کافی بود.

- آره. کافی بود.

حس کردم صداش یه نمه ناراحت شد. ای ذلیل بشی مینا که مثل بچه آدم

نمی تونی حرف بزنی. اصلا وایستا ببینم! چرا باید اینقدر میثم مهم شده

باشه؟

مسیر حرف رو عوض کرد:

- مامان اومده خونه؟

- نه. به سعیدی گفتم نیارتش.

ارث بابابزرگ

این مکالمه کسل کننده به دلم نمی چسبید. انگار اون هم متوجه شد که گفت:

- مینا من یه وقت دیگه باهات تماس می گیرم. صبح زود باید برم سر کار.
من هم از خدا خواسته گفتم:

- باشه. خوشحال شدم صدات و شنیدم.

- جدی؟!

دوباره به لب هام لبخند اومد ولی چیزی نگفتم. در عوض اون گفت:

- من هم خوشحال شدم، البته اگه قول بدی دیگه گریه نکنی بیشتر هم خوشحال می شم.

در حالی که دلم از این محبت خالصانه اش داشت زیر و رو می شد باز هم چیزی نگفتم.

- قول ندادیا؟

لبم رو گاز گرفتم و با لحنی مثل خودش گفتم:

- میثم بچه نیستم!

- گریه که دیگه بچه و بزرگ نداره! من هم وقتی فهمیدم پسر واقعی بابا محمدم نیستم گریه کردم.

ابروهام بالا رفتن:

ارث بابابزرگ

- واقعا؟

- نه.

هر دو خندیدیم.

- قول بده که گریه نکنی باشه؟

باز هم لب هام و با زبون تر کردم و گفتم:

- چشم.

با چند ثانیه تاخیر:

- چشمت بی بلا.

به خودم مسلط شدم و گفتم:

- خب دیگه بسه. مگه خوابت نمی اومد؟

- می گم ... نمی شه حالا یه کم امشب دیر بخوابم؟

خندیدم و با بد جنسی گفتم:

- نه. من خوابم میاد.

- واستا ببینم؟ یعنی امشب توی اون خونه تنهایی؟

لب هام و جمع کردم:

- آره خب. مگه چیه؟

ارث بابابزرگ

و تا خواست حرفی بزنه گفتم:

- ببین از الان گفته باشم. من از کنترل شدن خوشم نمیاد ها! از این دختر های سوسول هم نیستم که از تاریکی و تنهایی بترسم. پس اگر دنبال بهونه ای تا بیشتر حرف بزنی بدون اصلا بهونه خوبی نیست.

با خنده گفت:

- نه که خیلی هم خوش اخلاقی، که دنبال بهونه هم باشم باهات حرف بزنم!

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- لیاقت نداری دیگه! کاری نداری؟

- نه گلم. شب خوش.

به تماس که خاتمه دادم یادم نمی اومد که جواب شب خوش گفتنش رو دادم یا نه! به من گفت گلم؟ عین خری که بهش تیتاب داده باشن ذوق کردم.

مدام از اینکه به خاطر می اومد صاحب اسم توی شناسنامه ام بهم گفت "گلم" حالی به حولی می شدم. این که میثم یه آدم متعادل به بیشتر به دلم می چسبید.

به خودم تشر زدم:

ارث بابابزرگ

- خب پسر به این خوبی! دردت چیه؟ پاشین برین سر خونه زندگی تون دیگه.

خلاصه با هزار فکر خوشگل و خوشگل تر تو اون خونه درندشت تا صبح سر کردم. و تنها چیزی که عذابم می داد این بود که الان مامان رو خونه راه ندادم تنبیه شد یا اینکه کلی هم ازم ممنونه؟! باید صبح برم سر مزار بابام.

وارد مغازه یا بهتره از این به بعد بگم باشگاهم شدم و عینک آفتابیم رو به روی موهام انتقال دادم. صدای پاشنه ی دوسانتی کفشم تو محیط بدون فرش و یا موکت سالن پیچید. محدثه که در حال صحبت با آقای شکوری بود با دیدنم لبخند دندان نمایی زد و در حالی که به سمتم می اومد از سر تا پام رو با نگاهش دور کرد و وقتی کنارم قرار گرفت گفت:

- تیپ خانومیت و بگردم!

ذوق زده نیشم باز شد. روسری که هفته پیش خود محدثه برام خریده بود رو سرم کرده بودم. یه روسری حریر لیمویی با نقش های درشت سبز کمرنگ که با آرایش ملایمم خیلی بهم می اومد. درست عین روسری من رنگ زرشکیش سر خودش بود. به قول خودش دو تا روسری شکل هم واسه خودش و جاریش خریده بود.

می دونم؛ بچه م توهمیه!

ارث بابابزرگ

شکوری از پشت سر محدثه جلو اومد و سلام کرد. زیپ کیفم که روی ساعدم بود رو باز کردم و در حالی که دسته چکم رو در می آوردم گفتم:

- سلام آقای شکوری. برای پرداخت قسط دوم اومدم.

محدثه رو به شکوری با لحن با مزه ای گفت:

- آخه ایشون فقط وظیفه پرداخت قسط رو دارن. با بقیه موارد کاری ندارن.

به محدثه چپ چپ نگاه کردم و با دیدن لبخند شکوری دوباره سرم رو پایین انداختم و مشغول نوشتن مبلغ شدم.

شکوری گفت:

- راستی خانوم رحیمی، مشخص کنید که دیوار کاذب تو چه قسمتی نصب بشه.

برگه چک رو جدا کردم و شروع کردم در حال راه رفتن صحبت کردن:

- یه اتاقک ته سالن برای تعویض لباس. و یه دیوار سراسری به فاصله یه متر از در اصلی، تا گیر بازرسی برای حجاب باشگاه حل بشه. با برش یک متری برای ورودی.

پشت سرم قرار گرفت:

- همه ی دستگاه ها رو هم به زمین نصب کنیم؟

به سمتش چرخیدم:

ارث بابابزرگ

- بله. تا جایی که می شه این کار و کنید. می خوام امنیت باشگاه از همه جهت تامین بشه.

رو به دو کارگری که مشغول جا به جایی وسایل کوچک تر بودن خسته نباشیدی گفتم و بعد رو به شکوری گفتم:

- هر خرجی لازمه انجام بدین و فقط به من صورتحساب بدین. حتی بابت غذای کارکنانتون و اگه کار دیگه ای با بنده ندارین..

لبخند محجوبانه ای زد که اصلا به استیل خفنش نمی اومد:

- دست شما درد نکنه.

خداحافظی کردم و به سمت محدثه اومدم که کنار در منتظرم ایستاده بود. با هم به سمت اتوموبیلیم رفتیم.

محدث:

- برای پس فرداشب به کاوه گفتم واسه ساعت نه شب طبقه بالا رو خالی نگه داره و خودش بچه ها رو خبر کنه.

پشت فرمون نشستیم و محدث هم کنارم نشست، جواب دادم:

- دستت درد نکنه. ولی من هنوز هم می گم لازم نیست.

. . . : : این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www . 98ia . com) ساخته و منتشر شده است : .

رو ترش کرد:

ارث بابابزرگ

- بی خود! معلوم نیست تولد بعدیت اینجا باشی یا اهواز. بذار یه جمع دوستانه داشته باشیم و به این وسیله سروش هم از دلش در بیاد.

ماشین و روشن کردم و گفتم:

- سروش فقط زمانی از دلش در میومد که من نامزد میثم نمی شدم. یا حداقل اون کار احمقانه رو نمی کردم.

مشکوکانه نگاهم کرد:

- کدوم کار؟

- باهاش بد حرف زدم.

هنوز داشت مشکوک نگاهم می کرد، ماشین رو به مقصد خونه به حرکت در آوردم و کلافه گفتم:

- یه خریدی کردم یهو عصبانی شدم زدم تو صورتش.

یهو جیغ کشید:

- تو چه غلطی کردی؟

در حالی که فرمون رو با یه دستم گرفته بودم انگشت دست راستم رو به نشونه تهدید به سمتش گرفتم:

- وای به حالت اگه به روش بزنی یا به کسی دیگه بگی.

دندونش رو با حرص به هم فشار داد و سرش رو به نشونه تاسف تگون داد:

ارث بابابزرگ

- فقط خفه شو مینا.

و بعد در حالی که نگاهش به بیرون بود زمزمه کرد:

- پس بگو چرا یهو نظرش برگشت و هر چی گفتم گفت دیگه نمی خواد به تو فکر کنه.

و با غیظ به سمتم برگشت و گفت:

- نامرد. بی شعور. احمق.

سرم رو به نشونه قدر دانی تکون دادم و گفتم:

- مرسی عزیزم!

مسیر صحبت رو عوض کردم:

- راستی آخر هفته چهلم آقا جونه. با سعیدی قرار گذاشتیم که مراسم بگیریم، با دارالایتام هماهنگ کردیم غذای سه شب رو براشون بفرستیم. در حالی که لبه‌اش جمع بود و مسلما بابت سروش ناراحت بود گفت:

- کار خوبی می کنید.

بقیه مسیر محدث تو فکر بود و من هم هیچ تلاشی نکردم تا سکوت رو بشکنم. وقتی وارد کوچه شدم و ماشین آشنا جلوی در بود و میثاق که در حال فشردن زنگ بود رو دیدم ناخواسته لبهام به لبخند کش اومدن، حالا محدث هم داشت لبخند می زد. لبخندم وقتی پررنگ تر شد که سایه یه نفر دیگه رو هم توی ماشین تشخیص دادم.

ارث بابابزرگ

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شدم و ماشین رو پشت سر اونها پارک کردم و با محدث پیاده شدیم. میثاق به سمتمون برگشت و بعد از سلام کردن گفت:

– آقا عطا هم خونه نیست؟

– رفته مسافرت. فردا بر می گرده، با کی اومدی؟

و گردن کشیدم تا شخص توی ماشین رو ببینم که در باز شد و آقا محمد پیاده شد و لبخندم وا رفت. اون دوتا نامرد هم برای من می خندیدن.

آقا محمد به سمتم اومد:

– سلام عروس خوشگل خودم.

لبخند رو دوباره به لبم نشوندم، نزدیکم شد و دستش رو به سمتم گرفت. بهش دست دادم که من رو به آغوش کشید و روی پیشونیم بوسه زد.

با شکلکی که میثاق پشت سر پدرش در آورد به زور خنده ام رو نگه داشتم. تعارف زدم و هر چهار نفر وارد حیاط شدیم. قبل از اینکه به ساختمان برسیم آقا محمد مسیرش رو عوض کرد و به سمت استخر رفت و گفت:

– این و نمی خوانین پر آبش کنید؟

دیدم میثاق و محدث صبر نکردن و دارن به سمت خونه می رن و زشت بود من هم با اون ها برم و آقا محمد تنها بمونه. طلعت رفته بود پیش مامان تو

ارث بابابزرگ

خونه سعیدی و می دونستم کسی خونه نیست، محدثه رو صدا زدم و کلید رو بهش دادم. خیر سرمون می خواستیم یه نهار دوستانه داشته باشیم. به سمت آقا محد رفتیم و کنارش ایستادم و به جای جواب به سوال مسخره ش گفتم:

- چی شد یهو بی خبر؟

آقا محمد در حالی که نگاهش به کف استخر بود گفت:

- میثم مگه نگفته بود احتیاج به شناسنامه ات و سند عقدتون داره؟
با تعجب گفتم:

- من که گفته بودم براش فکس می کنم!

با لبخندی به سمتم برگشت و گفت:

- حالا اشکالی داره پدرشوهرت خواسته به این بهونه بیاد دیدنت؟ میثاق هم که کارمند دولت نیست که مشکل میثم رو داشته باشه!
لبخندی زدم و گفتم:

- اتفاقا کار خوبی کردین. کلی هم سوپرایز شدم.

لبخندش کمرنگ شد و گفت:

- من هر دوشون رو بیشتر از مهبدم دوست دارم.
صورتش وا رفت:

ارث بابابزرگ

- هر دوشون؟

به آرامی پلک زد:

- میثم و میثاق.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، گفتم:

- یعنی میثاق...

سرش رو به آرامی تگون داد:

- بله ... میثاق پسر من نیست.

و با لبخند شیطنت آمیزی اضافه کرد:

- دیگه از خودم که مطمئنم!

از خجالت سرم رو پایین انداختم و قبل از اینکه سوالم رو به زبون بیارم

خودش جواب داد:

- البته میثاق خبر نداره، و نباید هم چیزی بفهمه.

پلک زدم و گفتم:

- خیالتون راحت. این حقیقت مثل یه راز بین من و شما می مونه، شاید هم

بهتر باشه که فراموش کنیم چی گفتیم. هوم؟

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

- چیو؟!

ارث بابابزرگ

با این حرفش هر دو خندیدیم و به طرف خونه به راه افتادیم...

محدثه با آرنج زد به بازوم و در گوشم گفت:

- هوی، حواست باشه خیلی داری به میثاق نگاه می کنیا!

دندون هام و به هم فشار دادم و گفتم:

- نه که خیلی هم حواسش اینجاست که نگاه من و متوجه بشه! فقط از

غروب چسبیده به من تا بعدا گزارش امشب رو به برادرش بده.

محدثه که متوجه حرص خوردن من شده بود بازوش رو به آرومی به بازوم

زد و گفت:

- بی خیال آجی. رفقای به این نازی داری برات جشن تولد گرفتن. بذار هر

چقدر می خواد سرش و تو گوشیش فرو کنه.

و چشم غره ای به میثاق که همون لحظه سرش رو بالا آورده بود، رفت و

میثاق هم لبخند دندون نمایی به من و محدثه تحویل داد.

در همین لحظه کاوه با کیک کوچیک شکلاتی از پله ها بالا اومد و بچه ها

یک صدا شروع کردن شعر "تولدت مبارک" رو خواندن. می خواستم شاد

باشم اما حواسم به میثاق بود و مرموز بازی هاش.

الته این که شش - هفت تا آدم گنده با آهنگی مسخره برات شعر بخونن به

قدری خنده داره که با وجود ذهن مشغولم باز هم خنده روی لب هام اومد.

ارث بابابزرگ

کاوه کیک رو روی میز جلوی من گذاشت؛ نگاهم به شمع های روشن روی کیک بود و ذهنم پیش میثم که عجیب جای خالیش رو حس می کردم.

کیمیا دوربین رو روی سه پایه تنظیم کرد و همه دورم جمع شدن. من بین میثاق و محدث نشسته بودم. کاوه کنار میثاق بود و سروش و فرزاد هم پشت سر اون ها ایستاده بودن. از سمت دیگه هم کیمیا کنار محدث بود و بابک و رزیتا هم پشت سر اون ها بودن.

از این جمع به غیر از میثاق و کیمیا بقیه هم کلاسی های دانشگاهم بودن که روابط صمیمی مون رو حفظ کرده بودیم.

کیمیا با بی قراری گفت:

- فوت کن دیگه مینا! می خوام کیک و بخورمش.

رزیتا با تعجب رو به کیمیا:

- خوبه قنادی مال شوهرته!

کیمیا قیافه ش و مظلوم کرد:

- نمی ده من بخورم که!

کاوه چشم هاش و گرد کرد:

- ای از چشم هات بیاد این همه کیک و شیرینی و بستنی که بهت می دم!

کیمیا با کولی گری دست هاش و تو هوا تکون داد و رو به جمع گفت:

ارث بابابزرگ

- خودتون شاهد باشین، آدم واسه چهار تا دونه شیرینی به زنش می گه از چشمت بیاد؟!

همه با حرف کیمیا زدن زیر خنده و بابک موزی از فرصت استفاده کرد و انگشتش رو به کیک رسوند و تا جیغ همه در بیاد یه خط طولانی از خامه های بغل کیک رو با انگشتش تراشیده و توی دهنش گذاشته بود.

رزیتا(خواهرش) زد پشت گردنش و با لحن خنده داری گفت:

- کثافت! میخوایم کیک و بخوریم!

بابک ابروهاش و بالا داد:

- من هم خوردم دیگه! نرفتم که روش..

سروش قیافه ش و جمع کرد و رو به بابک گفت:

- خب بسه دیگه، نمی خواد اظهار نظر کنی.

فرزاد رو به من با خنده گفت:

- بابا فوت کن دیگه تا جنگ جدی نشده.

همین که لب هام و غنچه کردم تا فوت کنم، محدث و میثاق همزمان شمع ها رو فوت کردن و بقیه هم شروع کردن به دست زدن. کاوه هم سریع دست دراز کرد و شمع ها رو جمع کرد.

یعنی از دوست های من بی شعور تر تو عالم وجود داره؟

ارث بابابزرگ

کاوه کیک رو تقسیم کرد و بین بچه ها پخش کرد. سهم کیمیا رو که جلوش نگه داشت با پاچه خواری گفت:

- بیا همسرم، تقدیم با عشق.

کیمیا کیک و گرفت و در حالی که چشم هاش و ریز می کرد گفت:

- یه عشقی نشونت بدم!

بچه ها خندیدن و بابک در حالی که سرش رو با ناله تگون می داد گفت:

- عمو قناد دیگه کارت تموم!

سروش دست هاش و به هم زد و گفت:

- حالا نوبت کادو هاست.

کاوه بلند شد و در کوچکی که گوشه ی سالن بود و می دونستیم مربوط به انبار طبقه دومه باز کرد و همه به سمتش هجوم بردن و دقیقه ای بعد میز جلوی من پر شد از عروسک.

چپ چپ به جمع نگاه کردم و گفتم:

- یعنی واقعا خودتون خجالت نکشیدین؟

بدون اینکه حرفی بزنن سرهاشون و به چپ و راست تگون دادن.

رزیتا قدمی جلو اومد و گفت:

- کادوی اصلی متصل به یکی از عروسک هاست. بگرد و پیداش کن.

ارث بابابزرگ

محدثه به کمکم اومد و دوتایی شروع کردیم به واری عروسک ها. در همون حال رو به میثاق گفتم:

- تو هم با این ها دست به یکی کردی آره؟

میثاق نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

- هدیه اصلی من تو خونه س، به غیر از عروسک ها من از این ساعته سهمی ندارم.

صدای اعتراض همه در اومد و پشت سرش صدای فرزاد که رو به میثاق گفت:

- ا! بی مزه ش کردی که!

در حالی که قهقهه می زدم، جعبه ی زیبای ساعت مچی رو از توی بغل گوسفند خاکستری در آوردم و رو به جمع تشکر کردم. محدث ساعت رو به مچم بست و صورتم رو بوسید.

ساعتی بعد، بعد از خوردن بستنی فالوده که کاوه زحمتش رو کشیده بود عزم رفتن کردیم. با کمک دختر ها عروسک ها رو به داخل ماشین منتقل کردیم و پسر ها هم طبقه بالا رو جمع و جور کردن، البته به غیر از میثاق که باز هم داشت با گوشیش ور می رفت و حالا حتی محدثه هم بهش مشکوک شده بود.

رزیتا رو بهم گفت:

ارث بابابزرگ

- از هدیه ها راضی بودی؟ سلیقه ی سروش بودا!

با لبخندی از ته دل گفتم:

- عالی بود، همه چیز عالی بود و بهم خوش گذشت.

رزیتا که ازم دور شد گفتم:

- حالا با این همه عروسک چی کار کنم؟

- بده واسه سیسمونی مامانت.

محدثه ی بی فکر! با نگاه چپ چپ من زد زیر خنده. میثاق به سمتمون مد و سه تایی بعد از خداحفظی از بقیه سوار شدیم. البته میثاق پشت فرمون قرار گرفت.

جلوی در خونه که از ماشین پیاده شدم، میثاق گفت:

- من محدثه خانوم رو برسونم بعد میام.

با لبخندی گفتم:

- باشه. برین به سلامت.

حالا انگار من نمی دونم صمیمیتشون در چه حده که جلوی من می گه محدثه خانوم!

و رو به محدثه هم گفتم:

- بابت امشب ممنون، به مامانت هم سلام برسون.

ارث بابابزرگ

- مرسی عزیزم. وظیفه بود.

میثاق سرش رو از شیشه بیرون آورد و گفت:

- هدیه ات رو تو اتاقت گذاشتم.

و ماشین رو به حرکت در آورد و دور شد. در حالی که کلید رو توی قفل می چرخوندم زیر لب گفتم:

- برو خودت و مسخره کن.

و در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

در حال راه رفتن نگاهم کشیده شد به سمت تراس اتاق آقاجون که هنوز صندلیش همونجا بود و داد زدم:

- نوکرتم.

و آقا جون خیالیم هم با لبخند محوی سرش رو تکون داد و پشت بندش سریع اخم کرد. مثل همیشه.

به ساختمون رسیدم و در خونه رو باز کردم، در حال در آوردن کفش هام بودم که برای گوشیم پیام اومد. میثاق بود:

- من می رم خونه آقای سعیدی، پیش بابا.

آهی کشیدم و به این فکر کردم که چرا توقع داشتم پشت مرموز بازی های میثاق یه سوپرایز خوب مثل کادوی تولد از جانب میثم باشه؟!

ارث بابابزرگ

با این فکر سریع از پله ها بالا رفتم تا کادوی احتمالی تولدم رو توی اتاقم
بینم که با باز کردن در اتاق دهنم هم باز شد!

میز کوچکی که وسط اتاقم بود و نور شمعی که فضای تاریک اتاق رو
رمانتیک کرده بود و از همه این ها مهم تر میثم که پشت میز نشسته بود و
بی هیچ حرفی دستش رو به زیر چونه اش زده بود، یه حس قشنگ رو توی
رگهام جاری کرد.

از شدت هیجان لبم رو به دندان گرفتم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم.
میثم لبخندی زد که سفیدی دندان هاش از پشت نور شمع برق زد. کیفم رو
کناردر روی زمین گذاشتم و سمت دیگه میز نشستم.
به آرامی پلک زد:

- خوبی؟

سرم روتکون دادم. شمع ها رو نشون دادم و گفتم:

- فوت کنم؟

ابروهاش و بالاداد:

- اگه فوت کنی تاریک میشه دیگه نمی تونیم همدیگه رو این طور عاشقانه
نگاه کنیم.

خندیدم و بی توجه به حرفش شمع ها رو فوت کردم.

- تولدت مبارک.

ارث بابابزرگ

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و گفتم:

- ممنون ... بی خبر اومدی!

صدای خنده اش رو شنیدم و لحنی که واقعا مهربون بود:

- دلم برات تنگ شده بود.

اخم کردم و پرسیدم:

داری چیکار میکنی؟

باز هم خندید و چیزی نگفت. بلند شدم و لامپ رو روشن کردم سرچنگالش
تکه بزرگ کیک بود و یکم هم خامه روی لبش.

می خواستم اخم کنم ولی لبخندی که بی اجازه روی لبم اومده بود کار رو
خراب کرد. دست به سینه ایستادم. یه چنگال دیگه هم از زیر میز بیرون
آورد.

- بیا برای تو هم آوردم.

از روی میز آرایشم بسته دستمال کاغذی رو برداشتم و گفتم:

- بیا لب رو تمیز کن.

و چنگال رو از دستش گرفتم و نشستم. لبش رو تمیز کرد و گفت:

- توهم دلت برام تنگ شده بود؟

گناه داشت بزنم تو ذوقش. لب هام رو جمع کردم و گفتم :

ارث بابابزرگ

- کمی تا حدودی.

کمی کیک گذاشتم توی دهنم. آروم تر از قبل گفتم:

- فردا مامانت ناهار دعوتمون کرده ... به مناسبت تولد تو.

بی حرکت نگاهم روی کیک بود.

- بخشیدیش. مگه نه؟

چنگال رو کنار کیک رها کردم و نگاهم رو تا لبخند مهربونش بالا آوردم.

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

- باید ببخشمش ... مگه نه؟

لبخندش پهن تر شد:

- تو خیلی خوبی. و برخلاف اخلاق ظاهریت، دل بزرگی داری.

بغضم روپس زدم و با ابروهای درهم رفته گفتم:

- اخلاق ظاهریم چشه؟!

باخباثت، بازهم تکه ای کیک توی دهنش گذاشت و شونه هاش و بالا

انداخت.

چشم هام و ریز کردم و گفتم:

- اصلا هم به بزرگ بودن من دلت روخوش نکن.

اخمی کرد و مشکوکانه پرسید:

ارث بابابزرگ

- چه طور؟

حالا نوبت من بود که خونسردانه شونه هام و بالا بندازم و کیک بخورم.

پوفی کرد و درحالی که روی تخت می نشست گفت:

-باید آخر هفته که می ریم سر خاک بابا بزرگت ازش به خاطر این وصیت
گله کنم.

چشم هام و گرد کردم و گفتم:

-اولا خیلی هم دلت بخواد، دوما بابا بزرگت نه و بابا بزرگمون.

و روی "مون" تاکید کردم. لبخندی زد و به آرامی تکرار کرد:

- بابا بزرگمون.

میزروکناری گذاشتم و گفتم:

- کادو تولدم کو؟

میثم روی تخت دراز کشید و گفت:

- فعلا خسته ام، برو بیرون بذار بخوابم فردا صبح بهت میدم.

از لجم پام و به زمین کوبیدم:

- میثم اذیت نکن پاشو.

چشمهایش و بسته بود و هیچ تکونی به هیکل مبارک نمی داد.

نزدیک تخت شدم و با پام تکونی به تخت دادم و گفتم:

ارث بابابزرگ

- باز هم گلی به جمال دوستانم که همه چیزشون به جابود، نکردن کیک رو امشب بخورن و هدیه رو فرداش بدن.

یه چشمش رو باز کرد:

- هدیه شون چی بود؟

- به غیر از عروسک هایی که الان تو ماشینم دست میثاقه، این ساعت رو هم برام گرفتن.

و دستم رو جلوی صورتش نگه داشتم تا ساعت رو ببینم، هر دو چشمش رو باز کرد و دستش رو به دستم نزدیک کرد و ناگافل دستم رو گرفت و کشید که چون بی هوا ایستاده بودم تعادل رو از دست دادم و افتادم روش.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- دیوونه اگه سرم می خورد به لبه ی تخت یا دیوار چی؟!

خندید و گفت:

- هیچی! فقط صحنه رویاییمون خراب می شد.

"پررویی" زیر لب نثارش کردم و بی حرکت کنارش دراز کشیدم. بعد از چند ثانیه که خیلی سنگین می گذشت، سکوت رو شکست:

- مینا می تونم یه خواهشی ازت داشته باشم؟

- بگو.

ارث بابابزرگ

کمی جابه جا شد:

- می خوام تا وقتی که احتیاج پیدا نکردیم دست به ارث بابابزرگ نزنم، می شه؟

صورتتم رو به سمتش چرخوندم و باهاش چشم تو چشم شدم. گفتم:

- تا پایان مخارج باشگاه نمی تونم قولی بهت بدم.

به آرامی پلک زد و گفت:

- خب بعد از اون.

لبخندی زدم و گفتم:

- سعی خودم و می کنم.

بی مقدمه پیشونیم و بوسید و زیر لب گفت:

- ممنون.

لبخندم خشک شده بود و تو شوک حرکت دلنشینش بودم. صدای گرمش

باعث می شد آرامش بگیرم:

- من تازه رسمی شدم ... همیشه دوست داشتم یه زندگی آروم و بی دغدغه

داشته باشم. مثل بابا محمد که با حقوق کارمندیش خوشی و آرامش رو به

اعضای خانواده هدیه داد ... نمی گم که یه زندگی آرمانی، اما همه ی

تلاشم رو می کنم تا پشیمون نشی ... قول می دم.

ارث بابابزرگ

نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه مقدار که جا افتادم اقدام می کنم برای انتقالی به اینجا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو واقعا این کار و می کنی؟!

لبخند گرمی به صورتم پاشید:

- یه دونه مینا خانوم که بیشتر نداریم!

لبخندش به من هم سرایت کرد:

- ممنونم میثم، ممنونم.

بعد از چند ثانیه که اسکل وار به هم دیگه نگاه کردیم و لبخند می زدیم به خاطر آوردم که هنوز هدیه ام رو نداده. دست به سینه نشستم و گفتم:

- خوب پیچوندیا! زود هدیه ام رو بده.

اون هم نشست و گفت:

- چشمات و ببند.

پوفی کشیدم و چشم هام و بستم. با صدای افتادن چیزی چشم هام و باز کردم.

میثم در حالی که از شدت خنده شونه هاش تکون می خورد از روی زمین بلند شد و با همون خنده گفت:

ارث بابابزرگ

- چشمات و ببند.

چشم هام و بستم و در حالی که می خندیدم گفتم:

- افتادی؟!

تخت تکون خفیفی خورد:

- چشمات و وا کن.

چشم هام رو باز کردم و به گردنبندی که جلوی چشم هام تکون می خورد خیره شدم. بیشتر از همه خطوط نامفهوم و در هم تابیده ی پلاک گردنبند توجهم رو جلب کرد. به نظرم خیلی جالب بود.

گفتم:

- این طرح ها مفهوم خاصی دارن؟

گفت:

- از یه زاویه دیگه بهش نگاه کن، کافیه یه مقدار گردنت رو کج کنی.

سرم رو کمی به راست متمایل کردم و با کمی جا به جا شدن کلمه ی love رو به راحتی خوندم. لبخند که روی لب هام نشست میثم متوجه شد موفق شدم و گفت:

- فکر کنم از سمت دیگه هم نگاه کنی بشه خوندش.

بدون اینکه بخوام از سمت چپ هم ببینم گفتم:

ارث بابابزرگ

- ممنون. خیلی خوشگله.

گردنبند رو به گردنم انداخت و با لبخند خبیثی گفت:

- خب دیگه، هدیه ات رو هم که گرفتی! پاشو برو بیرون من بخوابم.

اخم کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ واقعا برم بیرون؟

بی توجه به اخم من دراز کشید و گفت:

- قربون آدم چیز فهمم.

همین که خواستم پیام از تخت پایین از کمرم چسبید و من رو به سمت

خودش کشید و در گوشم گفت:

- یاد بگیر در چنین شرایطی یه کم مخالفت کنی باشه؟

برای حفظ کلاس یه کم تقلا کردم:

- نه خیرم، از این صابون ها به دلت نزن.

مثل بچه های تخس گفت:

- دوست دارم بزnm.

با حرص گفتم:

- بی خود!

حلقه ی دستش رو محکم تر کرد:

ارث بابابزرگ

- بی ادب.

- خودت.

- تو.

- تو.

-

- ها؟

پایان : شهریور 92

انتشار : بهمن 92

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw . 98iA . Com